

از پرنده های مهاجر پیرس



سیمین دانشور

از پرنده‌های مهاجر پیرس

(مجموعه داستان)

سیمین دانشور

نشر کانون

با همکاری

نشر بو

تهران، ۱۳۷۶

از پرنده‌های مهاجر پیرس

سیمین دانشور

چاپ اول: ۱۳۷۶

تعداد: ۱۶۵۰۰ نسخه

چاپ: چاپخانه رخ

تق هر گونه چاپ و تکثیر محفوظ است

ISBN: 964-6596-08-8 ۹۶۴-۶۵۹۶-۰۸-۸ :

فهرست

برهوت / ۱

میزگرد / ۱۹

مرز و نقاب / ۳۳

روزگار اگری / ۵۵

از خاک به خاکستر / ۶۵

باغ سنگ / ۹۱

دو نوع لبخند / ۹۹

روبوت سخنگو / ۱۰۵

از پرنده‌های مهاجر پیرس / ۱۱۱

متبرک باد خلیفه بودن انسان بر زمین، متبرک باد / ۱۱۹



سیمین دانشور
طرح از نیلوفر تنظاری

برهوت

تمام حرکتهايم در زمان برای نجات برادرم بود. تلفن که زنگ می زد به انتظار شنیدن صدایش بودم. نامه رستم فرخزاد به برادر در ذهنم رسوب کرده بود که: ترا ای برادر تن آباد باد... و به آنجا که می رسیدم: که این فادسی دخمه گاه من است، اشک امانم نمی داد. پسنچی همچنان نامه ای از برادرم نمی آورد نه از قادسیه، نه از ترکیه، نه از عراق و نه از هیچ کجای دیگر. چند صدایی که آرزو داری بشنوی و نامه ای که انتظارش را داری می تواند در زندگی ات نقش مژده نوروزی را ایفا بکند. بعدها بود که دانستم قادسیه هم از تلفن و هم از نامه، سرنوشت سازتر است. کسی را می مانتم که در دریا به کشتی نشسته است و کشتی اش شکسته - و جز خدا امیدی برایش نمانده است. غروبها که صدای ناب اذان می آمد، دعا می کردم که خدایا به خاطر خداوندی ات و بزرگواری ات و احسان راهنمایی ات، برادرم را از این گرداب برهان. سایه خداوندی ات بر سر او گسترده باد. بارها خدمت حضرت استاد رسیده بودم و از ایشان تبرک گرفته بودم و دعایی که فرموده بودند هر صبح و ظهر و شباهنگام بخوانم و حضرت استاد این امید را در دلم افروخته بود که به خدا قسم نمی گذارم

هک مو از سر برادرت کم شود. خردم سهم خود را از زندگی گرفته بودم، اما برادرم نازه زن گرفته بود. برادرم پیش از سفر مشکوکش، زنش را دست ما سپرده بود. تلفن که زنگ می‌زد همه‌مان می‌دویدیم. شهرین زن برادرم بعد از هر تلفن نومیدکننده دلش درد می‌گرفت و زخم با وازلین دلش را چرب می‌کرد و هک حوله گرم به کمر و شکمش می‌بست. لمس دست دوست و گرمای حوله آرام می‌کردش. زخم می‌گفت: به گمانم شهرین باردار است چرا که مباحها عز می‌زند. وبار دارد. نمی‌بینی سر فلذا چندر نوشی می‌خورد؟ بیرون که رفتی برایش نوشی آبه بطر. بارها و بارها بعد از خواندن دعاهای حضرت استاد با خدای خود پیمان می‌بستم که جان مرا بستاند و برادرم را زنده نگهدارد.

کاش باها و دستهایم شکسته بود و نام او را در دبیرستان نظام نمی‌نوشتیم. آیا با این کار او را از زندگی خودم حذف نکرده بودم، چرا که می‌خواستیم با زخم که نازه عروسی کرده بودیم خلوت داشته باشیم؟ شبهای جمعه که به‌خانه‌ام می‌آمده نگاهش غمگین بود. در خواب بلند بلند حرف می‌زد... سر بار زندگی برادرم... هک نانخور زهادی... تکرار این گونه مفاهیم در خوابهای او جانم را به‌سوره می‌آورد. ببخود نیست که هک استاد ریاضی به هک مکتب عرفانی پناه می‌برد و سپرده می‌شود. ببخود نیست که همان استاد ریاضی با زنش سنگها را وا می‌کند و می‌گوید: اگر مرا دوست داری بایستی برادرم را مثل برادر خودت بدانی و آن بنده خدا می‌گوید: مگر خبر از این است؟

کاش برادرم افسر نشده بود. کاش آجودان ارشد سپهد نشده بود. می‌گویند زندگی هک سلسله ماجراست. می‌گویند زندگی تنها وجود دارد، اما زندگی من شده بود هک سری کاشها که پنهانی و ترس را هک می‌کشید. احساس می‌کردم که خدا مرا رها کرده است. حس می‌کردم

زمان دارد مرا زیر آوار خود مدفون می‌کند، هر چند آنقدر کند می‌گذرد. برادرم را خودم بزرگ کرده بودم. بنیم که شد حتی اسم پدر را نمی‌دانست، مادر هم که او را به دنیا آورد خودش رقت و او را گذاشت. پیش از رفتن گفت که او را دست من می‌سپارد. من هم کوشیدم که سر رشته زندگی از دستم در نرود. کاری می‌کردم که همه چیز سر جای خودش باشد. همه چیز قانون داشته باشد. اما حالا هیچ چیز سر جای خودش نبود. انگار دیگر در کل کاپتان قانون هندسه، بیسوی نبود. انگار حتی جهان دیگر بر اساس نظریهٔ اینشتاین و با همتابانش نمی‌چرخید. انگار دیگر زندگی فاند ارزش و معنا شده بود. انگار خدا نه تنها ما که سرزمین ما و حتی کرهٔ زمین را رها کرده بود.

وقتی برادرم درجه گرفت برایش سناره طلا خریدم. این را می‌گویند مکانیزم جبران. وقتی سرگرد شد ساعت مچی طلا خریدم. این را هم می‌گویند گسرنش مکانیزم جبران. در گنج‌اش را که باز می‌کردم، سناره طلا روی سردوشی لباس افسری‌اش برق می‌زد. کتابهایش، دفترچه‌های خاطرات ناامش، همه بودند و خودش نبود. خاطراتش را می‌خواندم. هم‌اش سرشار از محبت متقابل بود. دیگر از سربار بودن و نان‌خور زیادی بودن سخنی در میان نبود. آیا دفتر خاطرات سفر عراقش به دست من می‌رسد؟ آیا این سفر چگونه و به چه بهایی تمام می‌شد؟ به یک عمر آکنده از پشیمانی و افسوس؟

و حالت... نلنن زنگ دلخواه را زد. نمی‌دانستم زنگ دلخواه هست یا نیست اما چنان دویدم که انادم و پشیمانی‌ام خورد به کف راهرو و شکست و خون آمد. سهید پای نلنن بود. به فراتر هم حرف می‌زد. گفتم: هر چه می‌گویم بکنید و یک کلمه توضیح نخواهید. دستوراتش مبهم می‌نمود. با این حال فول دادم. معاد در قادیسه بعد از پل، یک

کپه زیاده محتوی پنجاه هزار تومان پول نلده، یک بسته دلار، زن برادرم با چادر نماز و عینک سیاه. آیا این دستورها ربطی به نجات و دهدار برادرم داشت؟ یک کلام از برادرم نگفت. حتی نگفت وصیتنامه برادرم را که لحظه آخر به من سپرده بود باز بکنم یا نه؟



... امروز به سمت آجودان ارشد نيمسار منصوب شدم. مثل یک همزاده، مثل یک سایه با او هم‌رسم. دستور چنین است و این امر به طبیعی است. آخر نه مگر من داماد نيمسارم و خواهرزاده ایران خانم زن من است. جمعه‌ها با نيمسار و بچه‌ها بهاسکی می‌رویم و لشکرک چه برقی باریده. نازی خانم باهوش است. هم اسکی را زود یاد گرفت و هم قفسه‌های هندسه را خوب حل می‌کند. در قصر نيمسار کنار کاخ سعدآباد زندگی می‌کنیم و با هم همسفره‌ایم. شبها با نيمسار و ایران خانم و زخم ورق بازی می‌کنیم با بهرادپوهای بیگانه گوش می‌دهیم. به درس و مشق بچه‌ها می‌رسم.

... سه‌پد قصر خود را با دستگیره‌های طلای درها، با فرشهای نفیسه با عینقه‌ها و مجسمه‌های مرمر و با ظرفهای کریستال به ولیمهد اهدا کرد. چه شبانته‌ها که در این قصر برپا نشده بود. چه خواننده‌ها که در این شبانته‌ها آوازا سر نداده بودند و یکیشان را نيمسار پسندیده بود. نمی‌دانم صدایش را با خودش را؟ زنگ شوهر داشت. هم شوهر چشمهایش را بسته بود و هم ایران خانم.

خودم شبانه نيمسار و زن و بچه‌هایش را به مرز عراق رساندم. در لصرشهرین وداع دردناکی را تجربه کردم و من گریبان به‌خاتمه برادرم پناه بردم. زخم نگران است. هنوز شغلی به من نداده‌اند و خانه‌نشینم.

— امروز مرا خواهند. پیشنهاد عجیبی به من داده شده است. دو نالار

ناریکی مرا روی یک صندلی نشاندند و مردی که صورتش را نمی‌دیدم - به من گفته شده بود که به پشت سرم نگاه نکنم... با صدایی که به دیوارها می‌خورد و به من بر می‌گشت تا بلرزم گفت: باید به عراق بروی و سبهد را بکنی. گفت: این تا کس قصد کردنا دارد، با حمایت اجنبی. تف. هرچه التماس کردم که مرا معاف دارند، قبول نکرد. گفت: امر شخص اول است. چون وجرا نکن. خیال کردی تو بچه پنجم بی جهت به این زودی سرگرد شدی. رفاقت هنوز در درجه سروانی سمان می‌مکند. چشمهایم را بست و بهانات دیگر بردم. واداشت به تیمار تلفن کنم و بگویم دلم تنگ شده است و قصد زیارت شما را دارم. هرچه کوشش کردم بهار بفهماتم که این قصد زیارت مأموریت خطرناکی است و تیمار نباید بپذیرد و یا بگریزد نتوانستم. با طباطبچه به شفته‌ات و با صدایی که انگار از چهار طرف به تو هجوم آورده‌اند و در مغزت هو هو می‌کنند چه می‌توانی بکنی؟

چمدانم را بر کردم از سوقانی برای خانواده تیمار. پسته و گز اصنافان جزئی ترین آنها بود. تنگ شکاری ام دهنم بود. آخر تیمار پای تلفن گفته بود با هم می‌رویم شکار. چرا از من نپرسیده بود شماره تلفنش را از کجا گیر آورده‌ام؟ آنها از کجا گیر آورده بودند؟ این پرسش از جانب مردی به آن حد هوشیار معقول تر می‌بود. من به تهنه می‌افتادم و شاید مأموریت منقضی می‌شد. همه‌شان برای استیضاح به فرودگاه آمده بودند. همه بگر را در آغوش گرفتیم و های های های گریه‌ها. آیا او را با های های گریه‌های من و صدای آن مرد، فراخوانده بودند؟ چشمهای گریانم را در چشمهای او دوختم. انگار چشمهای او بود که تن مرا سوراخ سوراخ می‌کرد، نه تنگ شکاری من که با پستی او را هدف می‌گرفت. تنگم را گذاشتم روی چمدانم. سرم را روی شانه‌اش گذاشتم. باید کنش سبهد

کاملاً نصادفی جلوه بکند. آن صدای ترسناک در گوشم می چرخید. خانه‌شان فصری بود. نازی خانم گفت که قصر نوری‌السمهد بوده است که من نمی‌شناختمش. الاق خواب نازی خانم را به من داده بودند. شب، تمام شب خواب به چشم نیامد. آیا هرچه زودتر مأموریتم را انجام می‌دادم و برمی‌گشتم؟ چنین کاری در خانه عملی نبود هرچند قصر درندشت بود اما بچه‌ها و ایران خانم چه گناهی کرده بودند؟ چطور می‌توانستم ولینمت، دوست و خویش و قوم خود را برای مثال سر ناهار یا شام با آنهمه محبت که از همه طرف سرریز کرده بود بکشم؟ می‌شد صبح که به عادت افسر بودن، زود با می‌شد و می‌رفت جلو آینه روشویی و ریشش را می‌تراشید، با سلاح کمربندی‌ام که صداخفه‌کن داشت بکشمش و بر سر و صدا از خانه بیرون بروم و با ناکی بکراست بروم سفارت ایران در بغداد. دستور چنین بود.

ایران خانم قصر را به من نشان داد. طبقه دوم ساختمان سکانگاه خانوادهٔ نیمسار بود. درهای اتاقهای طبقهٔ اول قفل بود، غیر از آشپزخانه و حمام و در اتاق که سرای خدمتکاران بود. ساختمان رفیعی‌تر به باغ بود که ایران خانم راهش را به آن طرف ادامه نداد. اگر نیمسار قصد کودتا می‌داشت آنها در آن ساختمان مجلل اسلحه انبار کرده بود؟ حیف. آنها آنجا مفر سرفرمانده‌هایش بود؟ آنها آنجا تالارهای جنگش قرار داشت؟ تا روز آخر اقامت در قصر نه خودم از راز آن ساختمان سردرآوردم، نه جرأت کردم از کسی بپرسم. اما می‌توانستم با خود بگویم لو همیشه فصرنشین بودی هم در شمیران و هم در بغداد.

می‌گویشیدم فکرم را متوجه ستمهای نیمسار بکنم. آجودان ارشدش که شدم بزودی دانستم که بر ساواک مسلط است و در یک مورد از او متفر شدم. هرچند او دخالت مستقیم در آن مورد نداشت. اما شایعه‌ها و

شایعه‌ها که اول یک گلوله برفند و به دامنه که می‌رسند به صورت بهمن درمی‌آیند. بنیاد شایعه در جهان اندک است. هرکس می‌رسد چیزی بر آن می‌افزاید. این کلام را از مرد روحانی یاد گرفته‌ام. هر چند مرد روحانی گفته بود بنیاد ظلم...

... مرد روحانی به دفترم آمد و گفت که می‌خواهد بیمار را ببند و گفت: اگر شده همین جا تا اهدای‌الآباد می‌نشینم تا بپذیردم و گفت که از نجل با زن عرش برای همین کار آمده است. ناچار به اتفاق بیمار رفتم و جریبان را بهار گفتم. بیمار دستور داد بپاید.

با مرد روحانی به اتفاق بیمار رفتم. مرد روحانی گفت: خبری از پسر نیست و هشت ساله من نیست. لابد او را سر به نیست کرده‌اید. بایستی بدانم چگونه و بایستی گوش را به من نشان بدهید. قرآنی از جیبش درآورد و روی میز بیمار گذاشت و گفت: باین کلام‌ها فم که بعد از دانتن ماجرا حتی ترا نفرین نخواهم کرد. راهم را می‌کنم و می‌روم و «الذریعه» را تمام می‌کنم. تلفنهای جورواجور روی میز بیمار بود. حتی تلفنی که به شخص اول راه می‌برد. من می‌دانم که بایستی تلفن مستقیم مأمور شکستجه ساواک را بگیرم. بیمار پرس و جو کرد. بعد گفت: راستش را بگو. بعد مدتی گوش داد و سببش را جوید و دست آخر لب‌گنبد و گفت: بزمجه. من گفتم خبر بیار، تو رفتی سر آوردی، تازه نمی‌دانی سر را کجا برده‌ای؟

بیمار عرق پیشانی‌اش را با دستمال نمیزی که از جیب فرنجش درآورد پاک کرد و آرام گفت: پسران را از با او زبان کرده‌اند تا مقرر بپاید. با چند نفر دیگر. خودشان رفته‌اند شام بخورند. رفته‌اند عرق خوری. رفتی برگشته بودم‌اند همه‌شان مرده بودند. شبانه همه را برده‌اند، در گورستانی دفن کرده‌اند. سباه‌مت بوده‌اند. نمی‌دانند کجا؟

به مرد روحانی نگاه کردم. شبیه مجسمه ابن سینا در همدان، نشسته بود. وقتی پا شد و قرآن را در جیبش گذاشت بود که از بنیاد ظلم و کم و زیادش حرف زد. تیمار هم پا شده بود. مرد روحانی نه خداحافظی کرد نه هیچی.

پا شدم. تفنگ شکاری ام را برداشتم. بروم تو اتاق تیمار؟ با تفنگ شکاری؟ صدای خنده نازی را می‌شنیدم. صدای نجوای ایران خانم و تیمار می‌آمد. خشاب تفنگ را درآوردم و گلوله‌ها را از خشاب بیرون کشیدم. گلوله‌ها را نه چمدانم گذاشتم و لباسهای زیر را روی آنها چیدم. طپانچه در جیب کتم بود. می‌گذاشتم برای صبح وقتی از روشویی درمی‌آمد. رودررو مثل یک مرد. ایران خانم خودش بکدست لباس شخصی برادرم را که به اندازه من درآورده شده بود سر چوب لباس زده بود و در گنجه نازی گذاشته بود. یک دست کت و شلوار دیگر که تنم بود لباس دامادی ام بود که ایران خانم خریده بود. قتل با لباس دامادی. می‌هی.

پیراهنهای نازی را بو می‌کردم. عطر لباسها را فرو می‌دادم و با اشک تر می‌کردم. آلبوم عکس روی میز تحریرش بود. ورق زدم. تصویر من و زنم وقتی تیمار مرا می‌بوسید یا وقتی انگشتر برلیان دست زنم می‌کرد. چقدر با من عکس گرفته بودند. عکس پنج نفری مان با لباس اسکی. تصویرهای تیمار و من با لباس رسمی افسری در ضیافتها. بی خواننده یا با خواننده و هر دو چه زیبا بودیم و مهرورزی در خطوط قیافه‌هایمان دویده بود و حالا یکی از ما قاتل می‌شد و دیگری مقتول.

... تیمار از اوضاع ایران می‌پرسید و از حال و روز خودم. گفتم که خانه‌نشینم و هنوز شغلی به من نداده‌اند. گفتم که به خانه برادرم پناه برده‌ام. گفتم که زنم باردار است. سرزبانم بود که بگویم جان شما در خطر

است. خانه‌تان را تغییر بدهید. اصلاً از عراق بروید. اما نتوانستم. می‌خواستم بگویم حضرات خیال می‌کنند شما قصد کودتا دارید. باز هم حرفم را خوردید. اینکه بگویم مرا برای کشتن شما فرستاده‌اند محال می‌نمود. تیمسار گفت: از دیدار ما که شادی، چرا قیافه مادر مرده‌ها را به خود گرفته‌ای؟ سرم را روی میز گذاشتم و باز گریه و گریه و گریه.

تیمسار گفت: دو سه هفته‌ای پیش ما بمان. تو که بیکاری. تمام عراق را با هم می‌گردیم. تفنگ خالی و گلوله‌ها در ته چمدانم و طپانچه‌ام در جیب کتَم پیش چشمم رژه رفتند. پرسیدم شکار هم می‌رویم؟ تیمسار گفت: اول می‌رویم موزه. شکار را می‌گذاریم برای روزهای آخر. گفتم: دلواپس زخم هستم. می‌خواستم بگویم زخم را گروگان گرفته‌اند تا ما مورینم را انجام بدهم و مجبور بشوم برگردم. چرا خودش نمی‌فهمید؟ موزه بهترین جا برای کار من بود. جلو یک تابلو یا مجسمه به جای خلونی می‌کشانمش. طپانچه به شنبینه‌اش می‌گذارم و او افتاده نیفتاده داخل جمع دیدارکنندگان می‌شوم.

چرا خودش نمی‌فهمید؟ چرا هوش زنانه ایران خانم از الهامی به دل او دریغ می‌کرد؟ وقتی ایران خانم لباس شخصی‌ام را سر چوب لباسی می‌زد که متوجه طپانچه شد. حتی پرسید: طپانچه هم که با خودت آورده‌ای. کاش خودشان می‌فهمیدند و مرا از قصرشان بیرون می‌انداختند. کاش تف می‌انداختند به رویم. کاش بچه‌ها مدرسه نرفته بودند و دست‌کم نازی... نازی چی؟ خودم هم نمی‌دانم. چه تشویشی قلب مرا به صورت یک مشت در سینه‌ام به زندان کشیده است. یک مشت آهنی. یک مشت سنگی. کاش واقعاً قلبم از سنگ بود و همین فردا با همان طپانچه کمری... بی سروصدا در موزه - در روشویی - در شکارگاه. کاش تمام دشنامهای دنیا را تارم می‌کردند تا نمک به حرام معقولترین

آن دشنامها می‌بود. کاش مرا به چنان خشمی می‌کشاندند که می‌رفتم و طهانچه‌ام را برمی‌داشتم و تیمار و خودم را خلاص می‌کردم. ایران خانم را نه. زخم به ایران خانم می‌گفت: خاله جان و ایران خانم هم می‌گفت: عزیز جان. و می‌گفت: خاله جان قند شکسته‌تان کجاست؟ کلید گنج‌تان کجاست؟

در خانه نتوانستم. در خلوت‌ترین گوشه موزه هم نتوانستم. آثار موزه را نگاه می‌کردم اما چشم نمی‌دید. سومر کجا بود؟ کلده و آشور چه شدند؟ بخت‌النصر کی بود؟ هیچکدام به من ربطی نداشتند، حتی وقتی تیمار گفتم: تاریخ هم صبور است و هم افشاگر. مقصودش را نفهمیدم. یک شب تیمار مرا برد سینما. با لباس شخصی که تنم بود و طهانچه در جیب آن به انتظار بود. می‌شد مردانگی‌ام را فدا کنم و در تاریکی وقتی محور تصویرهای متحرک می‌شد، طهانچه را به پهلویش بگذارم. نتوانستم. خودش گره کراواتم را بسته بود و تبسم، هم در چشمهای سیاه درشتش منعکس بود و هم در گوشه لبهايش. از عربی حرف زدن اینگرید برگمن خنده‌ام گرفته بود. پرسید به چه می‌خندی؟ جواب دادم دوبلاژ در ایران جلوتر از عراق است.

... شبها مدتها بیدار می‌ماندم و وقتی خوابم می‌برد صحنه‌های وحشتناکی را شاهد بودم. یک شب خواب دیدم قصر تیمار را گم کرده‌ام. آی می‌گردم. آی می‌گردم. از کوه و کمر بالا می‌روم. از تپه‌ها پایین می‌آیم. روی سنگلاخها می‌دوم. از عابران عرب می‌پرسم: قصر نوری السعد؟ عربها می‌گویند: لا. لا.

شب دیگر خواب دیدم تیمار را کشته‌ام و خودم اولین کسی هستم که بر جسد به خاک و خون غلطیده‌اش زاری می‌کنم. صدای گریه‌ام تیمار را بیدار کرده بود با پا جامه به‌اناقم آمده بود و کلید برق را زد. بیدار

شدم. نیمسار کنار نختم نشستم. گفتم: در خواب گریه می‌کردی. ترا چه می‌شود؟ واقعاً ترا چه می‌شود؟ کاش همان شب سرّ مأموریتم را برایش فاش می‌کردم. دست در گردنش انداختم و اشکها را نثار گردنش کردم. گفتم: بخواب طفلک من. اما من دیگر بیدار بودم و کلام «طفلک من» به‌دلم چنگ انداخته بود اما صدای ترسناک آن مرد در آن روز ابلاغ مأموریتم هم در گوشم بود: زنت و برادرت و زن برادرت و بچه‌هایشان همه در دست ما هستند. وای به‌حالت اگر مأموریت را انجام ندهی.

آیا می‌شد مردی را که آنقدر بی‌دفاع و باهاجمه به‌انافت می‌آید و به‌تو می‌گوید: «طفلک من»، کشت؟ هرچند آنهمه شایعه درباره‌ او مدام گوش ترا آزرده باشد... اینکه پادگان را به‌یک شکنجه‌خانه تبدیل کرده - اینکه به‌جان دختران و زنان زندانی خرس می‌انداخته - اینکه توده‌ایها را قلع و قمع کرده - اینکه فداییان اسلام را به‌طور فجیعی اعدام کرده... چقدر از این نوع «اینکه‌ها»، ذهنم هشت سرهم قطار می‌کرد.

... عزم شکار داشتیم. تفنگ شکاری‌ام را که دیدم گفتم: تفنگ نازه است. باز هم از پول نفت اسلحه می‌خرید و انبار می‌کنند؟ و پرسید: «از کجا این تفنگ دست تو افتاده؟» حساب تفنگ را بیرون کشید و گفتم: اینکه خالی است. تفنگ بی‌فنگ به‌تو انداخته‌اند؟ دست من به‌روی جیب کتم که در آن طپانچه بود لرزید. اکنون؟

سوار جیب که می‌شدیم گفتم: گلوله‌های تفنگ من به‌تفنگ تو نمی‌خورد. تفنگ تو مدرن است. مستخدمش را صدا کرد و دستور داد که یک تفنگ برایم بیاورد. پرسید: طرز کارش را که بلدی؟ بلد بودم. پرسید: بین چند تا گلوله دارد؟ پنج تا. چرا خودش می‌خواست با پای خودش به‌فتلگاه برود؟ آیا از چه چیز خسته شده بود؟ از غربت؟ از عدم امکان خواسته‌هایش؟ یا نادانسته؟

راه افتادیم. در جاده‌های خلوت می‌رانده‌ام. اول نيمسار می‌رانند. نيمرخش شبیه نقشهای سربازان هخامنشی در تخت جمشید بود. بینی اش که با بینی آن نقشها مر نمی‌زد. می‌شد به‌آینه ماشين که نگاه می‌کرد طياتچهام را بگذارم به پهلوش با به گردنش. می‌شد وقتی هباده می‌شدیم تا به گفته خودش به فندقی برویم از پشسر با لنگ خودش نشانه بگیرمش. حتی فکر نشانه گرفتن تیره پشم را می‌لرزاید و خیس حرف می‌شدم. گفت: سرگرد کنت را در باور و من نفس راحت کشیدم چرا که کتم را از خودم دور می‌کردم و سرلراز بودم که دو نوع اسلحه در اختیار داشتم اما آدم کتر نبودم. پرسیدم اینجاها کبک نیست. گفت: نه. در دل گفتم تو برای من از هر کبکی خوشخرام‌تری. چطور می‌توانم وقتی شکاری را نشانه می‌روی با بدتر از آن رودررو ترا بکنم؟ اما باد زن و هچام نمی‌گذاشت فکر کبک و خوشخرامی آنرا ادامه بدهم. هچام وقتی می‌لرید، زخم می‌گفت: دست را بگذار اینجا بین چطور لگد می‌اندازد. از کناره مردابی گذشتم و نيمسار دونا اردک زد و من هم اردکی را نشانه گرفتم. از اردک تا سهید تنها یک قدم فاصله بود. می‌شد زاویه تنگ را منحرف کرد و... اردک را زدم. پیراهنم خیس حرف بود. پیراهنم را دواوردم. در نخلستان می‌رفتم. خرماها خوشه‌های پر و پیمانی را شکل می‌دادند که دهان هرچه عرب برد آب می‌افتاد. دونا تا عرب با جنبه و هگال از کنارمان گذشتند. با عصا خوشه خرما را به‌زهر کشیدند و از شاخه جدا کردند. جگر ما گرفتند. اهلاً و سهلاً و مرحبا هم گفتند و ما چند تا خرما خوردیم که در دهان من زهر ملامل شد. همچنان در نخلستان می‌رفتم و نيمسار می‌پرسید: تو چرا آنقدر عوض شده‌ای؟ مگر دیدار ما خوشحالت نکرده؟ و من لبخند بی‌رغبتی می‌زدم و می‌گفتم مگر می‌شود خوشحال نباشم و دلم بی‌تاب بود. در نخلستان هیچکس دهگر نبود.

بیمار جلو می‌رفت و من تفنگ شکاری فدیسی در دست پشتمش
می‌رفتم و او با دوربینی که به گردن آویخته بود، نخلستان را به نظاره گرفته
بود. ذهنم می‌گفت: چرا معطلی؟ نعامش کن دیگر.

نزدیکهای مرز ایران بودیم. شاید خزالی از خاک ما به عراق
پناهنده شده بود. آن خزال بی‌هوا رو به ما می‌آمد. مردومان با هم خزال را
به خاک انداختیم و دانستم چنان کاری که مأمورش بودم هرگز از من
نمی‌آید.

در فتنی ناهار خوردیم. لقمه از گلپوم پاهین نمی‌رفت. پیراهن و کت
را پوشیده بودم و خودم گره کراواتم را بسته بودم. همه چیز بوی وطن
می‌داد اما من خراب‌ترین خرابیهای جهان بودم. دوغ می‌خوردم که عطر
پونه داشت و دلم را خنک می‌کرد اما همان دل هوای گریه کرده بود.
بشقاب جلوکبابم را کنار زدم و گفتم: بیمار خوب به حرف من گوش
بدهید. گفت: گوشم با تنم. گفتم: جان شما در خطر است. می‌دانید مرا
برای چه فرستادماند؟

- می‌دانم و می‌دانستم. اما به شرف تو اعتماد داشتیم. دهدی که به تو
فرصت کافی دادم و دهدی که نتوانستی. دوره ما دوره آدمکشها هست اما
تو از سنج آدمکشها نیستی. آدمکشها وجدانی حاکم بر درویشان نیست.
یک فوریت مهار نشده به عمل وامی دارندشان که ممکن است حتی
پشیمان نشوند... و در سطح بالا پول، قدرت، زن محرک آنهاست که تو
جاه‌طلبی هیچکدام را نداری.

خواستم بگویم و شما جاه‌طلبی همه اینها را دارید. اما به جای آن
پرسیدم: نشئه به دام انداختن المران نودمای را شما طرح کرده بودید.

- نه، منشاران امریکایی کشیدند. بودند. ایران که بودم تعدادشان
به پنجاه و هشت هزار نفر می‌رسید.

اما شما به چند تا ساواکی که ظاهراً عامل کشف گروه آنها بودند
مدال دادید.

وقتی به تو امر می دهند مدال بده، مجبوری مدال بدهی و آن وقت
است که احساس می کنی آلت دستی بیش نیستی.

طپانچه‌ام را از جیب کتم درآوردم و به رسم یادگار آلت دست بودن
تقدیمش کردم. و ارسی اش کرد:

– بایستی آخرین نوع رولوری باشد که ساخته شده است.

در همان فندق اطراق کردیم. تیمسار توضیح داد که صاحب فندق از
دوستان اوست و هر وقت هوای وطن به سر همه‌شان می زده است
چندین شبانه روز آنجا اطراق می کرده‌اند و گنت که به برادرم از همین جا
تلفن می کند و دستورات لازم را می دهد و پرسید که آیا برادرم می داند که
به چه قصدی به عراق آمده‌ام؟ گفتم که تا حدی می داند و اشاره‌ای
به وصیتنامه‌ام هم کردم.

– تا حالا برادرت دانسته است که نمکدان را نشکسته‌ای. اگر شکسته
بودی تلویزیون خبرش را می داد.

در همان فندق ماندیم. چند روز آخر چقدر کباب غزالی که شکار کرده
بودیم و با خود آورده بودیم زیر دندانم مزه داشت. چقدر از ته دل
خندیده بودم و چندبار که به نازی و ایران خانم در بغداد تلفن کرده بودیم
چقدر سر به سرشان گذاشته بودیم.

چند شب بعد صاحب فندق خبر داد که ماشین حاضر است. ماشینی
هم که از ایران می آمد راه افتاده بود.

در انتظار ماشین به تیمسار گفتم: من نتوانستم، اما شاید دیگری
را بفرستند و او بتواند. هرچه زودتر از عراق بروید. حتی به من
نگویید کجا می روید. و پرسیدم که آیا واقعاً خیال کودتا دارید، طرف که

در اوج قدرت است؟ هیچ نگفت.

- حتی اگر خیال کودتا هم دارید به من نگوئید. مرا در مرز ایران پیاده کنید.

- اما چمدانت؟ آن تفنگ شکاری مدرنت؟

مهم نبود. مهم دفتر خاطرات و پاسپورتم بود که با خود داشتم. یک نان سنگک تازه پشت شیشه نیمکت ماشین گذاشته بودند. کف ماشین خوابیدم و یک پتو رویم انداختند. تیمسار می گفت: اگر زنت با تو بود از همین جا فرارت می دادم اما مادر به خطاها فکر همه چیز را کرده اند. به راننده دستور داد که از بیراهه برود نه از مرز.

در قصر شیرین برادرم و زخم با چادر نماز و عینک سیاه در نیمکت عقب یک ماشین نشسته بودند. جوانکی هم کنار دست راننده بود. سوار ماشین آنها که شدم حتی جوانک و راننده را هم بوسیدم. هردو ماشین مقابل هم سه بار چراغ زدند و ماشینی که مرا آورده بود عقب زد و رفت. سر از پا نمی شناختم. به هرچه پیش می آمد اهمیتی نمی دادم. برادرم یک کیسه نایلون پر به جوان داد و گفت که پنجاه هزار تومان پول است. دفتر خاطراتم را سپردم دست برادرم. او هم بسته ای در جیب من گذاشت.



باز انفجار تشویش در دل و روان من همه چیز را بهم ریخته است. برادرم و زنش که رفتند زمین لخت را سجده کردم. اما دفتر خاطراتش را که خواندم چه تشویشی مرا دربر گرفت. چقدر با خودش کلنجار رفته بوده است!

هر روز تکیده تر از روز پیش می شدم. در آینه نگاه می کردم و سر تکان می دادم و می گفتم: «ای استاد ریاضی، کابینات ممکن است، اما زندگی آدمیان بر اساس هندسه نمی گردد. نه هندسه اقلیدس، نه هندسه هزلولی

و نه هندسهٔ بهضوی. زندگی با سرشت آدمها می‌گردد که هماندازهٔ افراد بشر، نهادهای مختلف وجود دارد.

انگشت‌های پای راستم بی‌حس شده بود. زخم اصرار داشت بروم پیش دکتر اما من خوشحال بودم و آنرا علامت نجات برادرم می‌دانستم. هم‌اکنون کجا بود؟ از کورهای بالا می‌رفت؟ با لباس شخصی من که با آن آخت نبود؟ گاه دوییدن، گاه پنهان شدن، گاه زن را روی دوش گرفتن، گاه گرمه و نشنه، گاه از گرما له‌له‌زنان با از سرما لرزان. جراتک گفته بود با ماشین از فادسبه تا هرجا که توانستم می‌برمشان و بعد باید پیاده رفتم. ممکن است دو سه روزی طول بکشد. پرسیده بودم کجا می‌رسانبشان؟ گفته بود شاید ترکیه یا عراق یا هرجای دیگر که بتوانم. بار اولم که نیست. آیا به مجرد ورود به ترکیه یا هرجای دیگر برادرم را توفیق نمی‌کردند و دست بسته تحویل مقامات بالانسی دادند؟ آنوقت چه بر سر زن باردارش می‌آمد؟ برادرم گفته بود نیمیستار تریب پاسپورت جعلی خودش و زنش را داده است و راه و چاه پناهندگی را بهار یاد داده است.

خدا را شکر... تلفن زنگ زد. خود خودش بود. برادر دُردانم بود. گفتم: بسیار سخت بود اما به خیر گذشت. در اسپانیا هستیم و از دلارهای مرحمتی تشکر کرد.

سر قول خودم بودم. کسی در برابر خدا دبه در نمی‌آورد. آنها ذهنم آنچنان قدرتی داشت که بدنم را چنانکه تبت خودم بود از کار پهن‌دازد؟ آنها آنهمه نگرانی موجب شده بود که زونا بگیرم و دانه‌های زونا، مثل نه دهگ عدس پلو روی شکم ظاهر بشود و بعد به‌نخاعم گسترش پیدا بکنند؟ خارش و درد را تحمل می‌کردم و مرتب به برادرم تلفن می‌زدم. اسم دخترشان را گذاشته بودند ابران. چه فایده دارد بگویم که عاقبت از پا افتادم و به‌صندلی چرخدار رضایت دادم؟ چه فایده دارد بگویم یک ماه

آخر عمرم را در بیمارستان گذراندم؟ و زندگی ام محدود شده بود به چند دست باجامه و یک صندلی چرخدار و چند شبه دارو و بماد و پودر؟
 زنم نامه‌های پروپیمان برادرم و زنش و عکسهایشان را با نرزادشان
 برابم می‌آورد. آدرس با نام منمار و شماره یک صندوق پستی بود.
 نامه‌ها را جواب می‌دادم اما نمی‌نوشتیم که در بیمارستان بستری شده‌ام.
 چه فایده دارد بگویم یک روز حضرت استاد به دیدارم آمدند و پرسیدند:
 آماده‌ای؟ بعد که زنم آمد گفت: چشمهایت عجب برفی می‌زند. گفتم
 دیگر وقتش رسیده است و اینک مردی بروم فرسوده‌تر از قدیمی‌ترین
 ضرب‌المثلها.

میزگرد

گفتم - آقای رسنم از شما شروع می‌کنم. راست است که شما با سبمغ رابطه داشته‌اید و پیر او در جنگ با اسفندیار موجب مرگ آن جوان ناکام شد؟

رسنم - بله. سبمغ دایه جدم زال بود و این دایگی رابه کل خاندان ما در زابلستان گسترش همی داد.
حافظ - اما دایه همگان زمین است.

گفتم - فعلاً مصاحبه با آقای رسنم مطرح است. آقای رسنم، سبمغ حالا کجا هست؟

رسنم - آنقدر نارگرداگرد پره‌های او تنبندند که دیگر نه خاندان ما شناختش و نه خودش خوبستن را. می‌گویند لاتماش در کوه قاف است.
پرسیدم - کوه قاف در ففناز است؟

رسنم - نه به گمان من در جبال البرز همی باشد.

پرسیدم - چه دستک دنیکی به پره‌های او بستند؟

رسنم - بکیشان نوشت که اصل او همدد بوده است. همددی که در بهار به سرش همی زند و پیر و بالهای خود را با منقارش همی کند و به عزم

کوه قاف پرواز همی کند.

پرسیدم - اگر هر و بالهای خود را با متفارش می‌کند چطور پرواز می‌کند؟

رستم - مردم ما در طول تاریخ همواره گرداگرد خویش چرخیده‌اند و خیال بر فراز خیال همی بافته‌اند. می‌گویند همدرد پس از یک هزاره سیمرخ می‌گردد و بی‌پر و بال همی پرد.
گفتم - هزار سال؟

رستم - صبر مردم ما بسی زهاد است و پرايشان يك هزاره بسان صیحه می‌بیش نیست. اما سیمرخ همچنان به جدم زال پاری می‌رساند با آنکه جدم زال هم دیگر خود را همی بنشناسد. او را مثال انسان کامل و روح نورانی نامیده‌اند.

گفتم - عجیب است. من که سر در نمی‌آورم.

رستم - مردم ما حرفهای غریب‌تر از آنچه گفتم درباره من هم بهم می‌بافند. می‌گویند من ادامه گیلگمش با مظهر او می‌باشم. آنقدر همه چیز را بهم درآمیخته‌اند که به گمان من اینک خودشان هم در نمی‌بایند. می‌گویند گیلگمش در ادب سامی به صورت اسکندر ذوالقرنین درآمده و در ادب شفاهی به صورت خضر. خضر آب حیات همی نوشیده و اسکندر از آن محروم همی مانده. اما در منابع ایرانی گیلگمش به صورت من که رستم باشم تظاهر یافته است.

گفتم - بدجوری چمن در قیچی اش کرده‌اند. به هر صورت این گیلگمش کی هست؟

رستم - بنده خدا یگانی که به جسنجوی آب حیات در ظلمات همی رفته.

پرسیدم - آب حیات گهرش آمده؟

رستم - نه. مشک آب حیات را کلاغ نک زده است و آبها بر زمین فرو ریخته است اما کلاغ یکی دو قطره نوشیده و لاجرم سبده سال عمرش به درازا همی کشد.

پرسیدم - شما هم از آب حیات خوردید؟ عمر شما هم زیاد بوده. در دوران چندین و چند پادشاه جهان پهلوان بوده‌اید. چند تا مدال طلا گرفتید؟

رستم - مدال طلا؟ من حتی از کاوس کی، نوشدارو خواستم که به من پست کرد و به حر مرا اندر شد و در را به روی خویش همی بست. پرسیدم - نوشدارو برای چی می‌خواستید؟

رستم - برای سرم سهراب همی خواستم که خودم کشته بودمش.

گفتم - وقتی سهراب را کشتید می‌دانستید پسران است؟

رستم - هم می‌دانستم و هم نمی‌دانستم. مردم این چنین شایع کرده‌اند. ایران زمین، سرزمین شایعه‌هاست. یکی شایعه را بر زبانها می‌اندازد و دیگران هم خواهند دانست و نخواهند همی دانست و وضعیت شایعه‌ساز هم بدون است، آن‌چنان که خبر راست و درست به گوش هیچکس نرسد.

گفتم - جریان کشتن پسران را به دست خودتان بگویید. هر چند من شما را محاکمه نمی‌کنم. جرم شما مشمول مرور زمان شده است.

رستم - بله. اما یکی داستان است پر آب چشم. بسم از دل نازک نبوشندگان دارم.

حافظ و سعدی با هم - هم‌درد شمائیم. بفرمایید.

رستم - چرا همه مصاحبه‌شوندگان نرینه‌اند؟ چرا نهمینه را بر این خوان نخواند؟

گفتم - زنها در جمع مردها راهی ندارند. آنها علامت دلرند.

رستم - اما در جهان مردگان، همگان از نرینه و مادینه و نوجوان و کودک با همند. هیچ کدام را هم علامتی نیست. بایستی مسئله زن و مادر را حل همی کرد. زاز می‌خواهم آقای حافظ؟

حافظ - چه گویم که ناگفتم بهتر است. اما دست من هنوز به سر زلف نگاری نرسیده.

رستم - آقای سعدی، از شما پرسش همی کنم.

سعدی - صلاح نمی‌دانم پاسخ دهم. خرم از آنم که نام شیخ مصلح‌الدین است.

پرسیدم - مگر در عالم مردگان حور و خلیمان دور ویر شما نمی‌پلکنند؟

حافظ - چرا. اما من چشم به دیدار زخم و پیرم و شاخ‌نهایت دارم که آنها را هرچه جنت‌ام نیافتم.

سعدی - مصلحت‌دید من آنست که باز هم بچوبید.

حافظ - شما هم که یک نیم مصرع از غزل من ریویدید.

سعدی - ریودن که مهم نیست. خود شما پیش از همه ریودماید. من در عمرم آنقدر درباره مسافرنهایم اغراق ورزیده‌ام که دیگر خودم نمی‌دانم کجاها را رفتم و کجاها را نرفتم. مردم ما هم آنچنان از این همسایه و آن همسایه ریودمانند و به هم آمیخته‌اند که خود در نمی‌یابند چه‌ها از خودشان است و چه‌ها از دیگران.

حافظ - من از اولش بیمناک بودم. عزم سفر دریا کردم. چشمم که به گرداب امواج هایل افتاد، با پس کشیدم. نارپک هم بود. بیم انسان را از هرکاری بازمی‌دارد.

سعدی - آقای حافظ از شما بیزارم. شما که آمده مرا بیان یک سکه پول سپاه نمودید. آنگاه سرودید که استاد شما خواجوست. اگر من

نپامده بر دم شما چه نهنه‌ای می‌لوانسید شد؟
گفتم - آفایان. آفایان. جر و بحث نکنید. نوبت شما هم می‌رسد. آفای
رستم ماجرای قتل پسران را بگوید.

رستم - من به میدان نبرد پا گذاشتم. سپاه اتیران با بیدق و شمیر در
برابر جنگ آوران ایران زمین صف‌آرایی کرده بودند. جوانکی زیبا به سویم
آمد. گفتم: ترا با نبرد دلیران چکار؟ در دور اول کنشی برابر بودیم. در دور
دوم او پشت مرا به خاک همی سایید. بدو گفتم که تو پسان پسر من
می‌باشی. آبروی من پیر جهان‌بده را نزد دوسپاه میر. در دور سوم دست
و پای طفلک ست گردید و من پهلوی آن پل بیدار دل را دیدم و آنگاه
که او دانست رستم منم و بنین من هم بر آن فرار گرفت که سهراب پسر من
است، به یاد شب زفاف با مادرش همی افتادم.

پرسیدم - جریان چه بوده؟

رستم - به نزد یک مرز توران زمین گورخری شکار کردم. کباب نموده
خوردم.

پرسیدم - به رخش ندادید؟

رستم - اسب گوش‌خوار نیست. رخس در علفزاری به چرا اندو بود.
سر به دنهانش نهادم و اینک در خاک اتیران بودیم. ضیافت مفصلی بر پا
کردند و موبدی مادر سهراب را به عقد من همی درآورد. آن کس که
ماجرای مرا سروده این صحنه را بسیار دلکش گزارش نموده است:
(رستم سر به زهر می‌اندازد. اشک می‌ریزد روی ریش دوشاخ‌عاش و
زمزمه می‌کند: که رستم منم گم بهماناد نام - نشناده بر مانم پور زالد)

پرسیدم - چگونه شد که سراینده ماجرای شما تصمیم گرفت شما را

از صحنه خارج کند؟

رستم - شاید دیگر خسته گردیده بود. شاید هر چه سخن درباره من

به‌نصورش اندر شده برد ساز کرده بود. اما من هم پس از مرگ سهراب
دلم از زندگی سبر گشته بود. هم می‌دانستم و هم نمی‌دانستم که شغاد
به‌خونم نشنه است. بر سر راهم چاهی فراهم آورده بود و انبوهی از دلشه
و شمشیر گنرده. با سر به‌چاه اندر شدم.

اخوان - من می‌دانستم. می‌دانستم که پرر دستان جان زچاه ناپرادر
درنخواهد برد.

پرسیدم - آقای اخوان چرا آنقدر دیر آمده‌اید؟

اخوان - لرا لیک سرسام آور بود. پیاده آمدم.

رستم - کاش بهامی می‌دادید رخش را راهی مقدمتان می‌نمودم.

اخوان - سر راهم به‌خانه‌مان هم رفتم. رو بروی ایران، نشستم. گفتم:

من آمده‌ام. دستش را پرسیدم. دورش طواف کردم. مرا ندید و نشنید.

پرم هم نه مرا دید و نه شنید. گفتم: بروم بینم این احضار کننده ارواح از

جان ما چه می‌خواهد؟ او را می‌بینم. همه شماها را هم می‌بینم. می‌توانم

لمنان کنم. نجس شما حیرت می‌انگیزد مرا. مرا که سنگ نی‌ها خورده

رنجور بودم.

گفتم - دیر آمده‌اید و لگنز نخواستل می‌دهید؟

اخوان - اگر مقصودت شعر است. شعر از من می‌جوشد.

حافظ - آفرین.

اخوان - ای خواجه پنداری دشنام آفرینش...

سعدی - گهی هست بر زمین گهی زین به هست.

اخوان - لرو بخت بار مردان مردستان نیست.

رستم - تقو بر نوای چرخ گردون تقو.

گفتم - نف انداختن قدغن است.

صدای خنده اخوان را شنیدم. تشر زدم - خنده هم قدغن است.

اخوان - پس چه کنیم؟
 گفتم - گریه کنید.
 اخوان - اشک نمی آید.
 گفتم - هیچ کاری نکنید. هیچ کاری نکردن بهترین کارهاست.
 اخوان - من سنگ زیرین آسبام.
 سعدی - مگر همه مان این چنین نبوده ایم؟
 اخوان - نه. اناپک سعد بن زنگی هوای ترا داشته است.
 سعدی - رایت منصور پادشاه هم بر سر حافظ سایه افکنده... باری
 انسان جایز الخطاست.
 گفتم - دهبید که چه خوب شما را به جان هم انداختیم.
 اخوان - ببهوده باد در آسین مینداز. نو مصاحبه گری هستی
 هیچ مدان.
 پرسیدم - و نو همه چیزدان؟
 اخوان - شیره جان آدم را می مکند. دست و پایش را لای منگنه
 می گذارند و آدمی را که می تواند بدود، از دویدن باز می دارند. همه عمر
 آدم صرف تنش زدایی می شود.
 حافظ - دور فسر چنین است و همیشه همه آفاق پر لرزفته و شر برده
 است.
 اخوان - ربطی به دور فسر ندارد. مصاحبه گر خودش را حاکم می داند
 و می خواهد ما را محکوم کند. او خودش را به ما تحمیل کرده است. کاش
 سگ می بودم و رو به او هو هو می کردم و پاچمایش را می گرفتم.
 حافظ - به دور فسر ربط دارد. باپستی به خرابیات مغان شد.
 اخوان - دل شما آئینه شاهی پرده است.
 حافظ - اما غبار آن را نتوانستم زدود.

اخوان - چون روشن‌رایی کنارتان نبود. آن‌کس هم که روشن‌رایی پیدا کرد. اراذل و اوباش مرد روشن را مثلۀ کردند.

حافظ - آنها که میوه می‌دهند بردارند.

گفتم - نه خیال کنید که من خنک هستم. منصور دنان مولوی است. چرا خودش نیامده؟ چرا دیگران نیامده‌اند؟

اخوان - حد آنها برتر از این است که با همچون تویی به مصاحبه تن بدهند. ما هم بپنجه آمدیم.

پرسیدم - چون نرسیدید آمدید؟

اخوان - ترسو تویی و ابزار کار تو جزانیدن است. من آمدم بیستم احضار ارواح راست است یا نه؟

حافظ - با او دهان به دهان نشوید. خودتان گفتید که بر ما تحمیل گشته‌است. شما که نازه واردید از دنیای دیگر چه خبری بهر ما آوردماید؟ سعدی - آنرا که خبر شد خبری باز نیامد.

اخوان - ای خواجه بی‌همتا، پدر شما را درآوردماند. شما را مدام گور به گور می‌کنند. جورواجور دیوان و نصیر و شرح و تاویل درباره شما قلمی می‌کنند. وازنامه برایتان سرهم کرده‌اند.

حافظ - وازنامه؟

اخوان - کلمانی را که شما به کار برده‌اید دسته‌بندی کرده‌اند.

حافظ - مگر کلمه به‌من ختم گشته است؟

سعدی - هرچه دیوان این خواجه بی‌همتا را تروق می‌کنم، الری از لسان غیب در آن نمی‌بایم.

حافظ - صلاح کار کجاست؟

اخوان - بهبوده سخن بدین درازی نکشد. او به‌همه ما رستگاری داده. بارها و بارها ما را از خود بپنجه کرده است. به‌خله کشانیده -

به تعالی رساتیده - در سرانجام آدمیان بسیاری است که هنوز شعر او را همراه ساز، آواز می‌کنند. وقتی «لا اله الا الله» مرد، در خلوت خود با او ناکجاها که نرفتم. تا پیش خدا...

گفتم - رجز خواندن هم قدغن است.

رستم - این چنین رجز نمی‌خوانند. او درد دل خویش واگو همی کند. اگر جز به کام من آید جواب - من و گرز و میدان و افراسیاب. گفتم - آلائی رستم قصه اهانت به شما نداشتیم. آرام باشید و بنشینید. معروفست وقتی جنازه سراینده شرح حال شما را از دروازه شهر بیرون می‌بردند، صله سلطان محمود غزنوی شصت هزار دینار طلا، بار شتر، برای او به شهر وارد شد. آن مرحوم در دنیای مردگان در این باره چیزی به شما نگفت؟

رستم - محمود غزنوی چنین دهنش و کنش نداشت.

گفتم - اما محمود غزنوی بود که اولین انجمن ادبی را در دیارش

افتتاح کرد

رستم - بدرود.

اخوان - مورخان بادمجان دور قاب چینی نظیر نور... (اخوان و مصاحبه گر دست به پفه می‌شوند. سعدی آنها را از هم جدا می‌کند: صلوات ختم کنید)

گفتم - مصاحبه گرهای بدتر از من همیشه به شما تحمیل شده است و هیچکدامتان هنوز جواب درستی نداده‌اید. همیشه کورمال کورمال دنبال روشنائی گشته‌اید.

اخوان - چونکه از پس هزارنوها برنیامده‌ایم. چرا که ما نه باستانداریم، نه جامعه‌شناس، نه ریاضی‌دان و فیزیک‌دان و نه فیلسوف. گفتم - اما شما به همه این مقوله‌ها ننگ زده‌اید. آیا تقصیر از من است

که سرسری از کنار همه آنها گذشتاید؟

اخوان - صد در صد. امثال تو به ما فرصت نداده‌اید که این مقوله‌ها درونی ما بشود. با این حال ما بر هر چه انگشت بگذاریم نکته عطنی می‌شود برای تاریخ.

گفتم - انگشت گذاشتن فدهن نیست.

اخوان - حتی نمی‌گذارید انگشت بگذاریم. هم‌ماش زیر سر امثال است. از ما یاد می‌گیری و می‌روی سراغ بدبختیهای زنده مانده.
گفتم - تو سرت بوی فورمه‌سبزی می‌دهد. از تو دیگر سوالی ندارم.
می‌روم سراغ آقای سعدی.

اخوان - نیش قبر. تو نیش قبرکننده خوبی هستی.

پرسیدم - آقای سعدی، راست است که زن با دختر شما سرو گوشان می‌جنبیده؟

سعدی - درماندگان! آنها با پشت سماور جای می‌ریخته‌اند با در حوض ماهی غسل می‌کرده‌اند و با جام چهل کلبه آب پر روی سرو... با ریختن می‌شنه‌اند با در مطبخ...

پرسیدم - پس چرا مردم به هر زنی که سروگوشش می‌جنبید می‌گویند مثل زن سعدی؟ پادم نیست. شاید هم می‌گویند مثل دختر سعدی.

سعدی - دخترم را در جادر حتی خودم هم نمی‌شناختم. زنم که اصلاً از خانه پای بیرون نمی‌نهاد. یک روز زنی را دادم که سخت روی بسته بود. بالیداهه سرودم: تو که روبسته‌ای مگر زشتی؟ او هم پاسخ داد که: تو که خم گشته‌ای مگر پختی؟ از صورت او و جواب آماده‌اش دانستم که پایستی دختر خودم باشد.

پرسیدم - معروفست که شما درختهای کاشته‌اید. چند تا درخت کاشتید؟

حافظ - حالا رفتیم و نخمس کاشتم. همگی درختهایی به امید دوستی کاشته‌ایم.

اخوان - و همین درختها تنها سز طراوت و سرسبزی این ملک بوده است. من این باغ پر درخت را بارها و بارها ببوده‌ام. من باغ بی‌برگی نبوده‌ام.

پرسیدم - تو چرا دمبدم دنده عوض می‌کنی؟

اخوان - می‌خواهم حساب ترا پرسم.

از زبانم در وقت - برو بسیر با آن مزنت بازی‌ات.

اخوان - من که مرده‌ام. اما هیبت تا تو بفهمی چه سروده‌ام.

حافظ - این نازه وارد دین و آئین خویش داشته است. اما مزنت

بازی او نوعی غم غربت دوران گذشته است چنانکه خود من هم از مغ و مرغچه و دهر مغان بسیار سروده‌ام.

اخوان - به هرگونه که باشد نام همه ما بر جریده عالم ثبت است. تو

کاری نمی‌توانی بکنی.

گنتم - بگذریم...

اخوان - به نله افتادمای. اگر نگذری چه می‌کنی؟ (اخوان و مصاحبه‌گر

دست به پتقه می‌شوند. حافظ آنها را از هم جدا می‌کند.)

حافظ - بگذارید سخنهای نادرستش را بگوید. دیگرم...

اخوان - چنته‌اش نه کشیده.

پرسیدم - آقای حافظ دبدار شما با امیر تیمور راست است؟

حافظ - آنجان این شاهمه را دامن زده‌اند که تا پنگاله رفته. چونان که

حنی خودم بر این باورم که این دبدار مبرگشته است.

پرسیدم - ماجرا چیست؟

حافظ - شاهمه چنین است که امیر تیمور مرا به حضور خویش خوانده

بوده است. من لخت مادرزاد خود را در عبا می فرو پوشیدم و به بارگاهش
 قدم نهادم. امیر نیمور گفت: ای مرد. پدرم درآمد نا سمرقند و بخارا را
 گشودم و تو سمرقند و بخارای مرا به خال هندوی یک ترک شیرازی
 بخشیدی؟ من عبا را به کناری زدم و گفتم: از این چنین بخششاست که
 می بیند لخت و عورم و گنشی هم اکنون از مادرزاده ام. امیر نیمور خندید.
 پرسیدم - شما را نپوشانید؟
 حافظ - نه.

پرسیدم - بعد چه شد؟

حافظ - من پرسش کردم که اگر شما جای من می بودید چه
 می سرودید؟ پاسخ داد می سرودم:
 اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
 به خال هندویش بخشم سر و دست و دل و پارا
 اگر من چیز می بخشم ز ملک خویش می بخشم
 نه چون حافظ که می بخشد سمرقند و بخارا را.
 گفتم - آقای حافظ، شما هم زن و بچه داشتید و هم عاشق شاخ نبات
 بودید؟

حافظ - زنم که خانام را رشک پری کرده بود، درگذشت و پسر لوج
 مکتب را با سنگ گور به دار گذاشت. خانه ما در کوچه حیران بود و خانه
 شاخ نبات در کوچه عاشقان. گاهی دهمبار میسر می شد.
 طعنه زدم - با بوس و کنار؟ آن زنی که پیرامن چاک کرده و غزلخوان
 نصف شب به سراغ شما آمده شاخ نبات بوده؟

حافظ - خجالت برآورید. هرگاه بخواهد طشت رسوایی کسی را بر
 پشت بام فرو کوبید به سراغ اسافل اعضایش می روید. جز شکم و زهر آن
 هیچ چیز گرانبهای دیگر در این جهان عاریتی وجود ندارد؟ همعاش

خُرَف است. لعلی در کار نیست. عشق پاک خون بالا... کسی در زمانهای
ولایت نکرده. من که رفتم و دیگر با به‌دنبای شما نخواهم نهاد. گرچه جهان
ما هم جمله هیچ در هیچ بود.

سعدی - با شما می‌آیم.

گفتم - قبرهای بانسکرمی برای آنها در شیراز ساخته‌اند.

اخوان - سینه‌های مردم مزار صاحب‌دلان است.

میج‌گیری کردم - پس چرا نمی‌خواستی در طوس جالت بکنند؟

اخوان - نا آخر شاهنامه را برای فردوسی بخوانم. به «ایران» گفتم اگر

در توانت بود در طوس به خاکم سپار و گرنه در بیابانی دفن کن - زیر یک

درخت تک افتاده، نا آخرین شیرهٔ حیاتی ام بهره‌ای شود آن درخت را.

به خیال خودم دستش را خواندم - به چه گول می‌زنی؟ می‌خواستی در

جوار فردوسی برای خودت شهرت دست و پا کنی.

اخوان - حالا تو مانده‌ای و من. گوشه‌ای را خوب باز کن. ممکن

است خواسته‌ام این بوده است که مثل یک وارث ناچیز در سایهٔ فردوسی

به خواب ابدی بروم. اما تو که مصاحبه‌گری باپستی طرف خودت را

خوب پشناسی و این معرفت درونی تو شده باشد تا جواب درست را

بگیری.

دهن کجی کردم - مگر معرفت درونی تو شده؟ تنها بلندی از جواب

ظفره بروی. برای حفظ شهرت بوده که می‌خواستی در طوس دفن

بشوی. مثل ماهی از دست من می‌لغزی و درمی‌روی تا به دریا برسی. از

دریا خبری نیست. حتی حافظش به دریا نرسید. می‌دهم شلافت بزنند.

اخوان - درهای من ابهامی است. خوب به کفن مرده می‌زنند. اما

شلاق به روح مرده؟ مگر تو وارث مغولانی که پدر زنده‌ها را از گور

درمی‌آوردند و می‌سوزانیدند و اصطلاح پدر سوخته باب شد از دوران

آنها؟ حرف مرا بشنو، ارفیابی کن. بپذیر اگر حق با من است. به سود خودت است. مرغ تو فقط یک پا دارد. تو می توانی سمیرغ داشته باشی. انسانها همه شان می توانند سمیرغ داشته باشند. خودشان نمی دانند و اکثرا می کنند به مرغ بودن. آن هم مرغ یک پا.

دلم فشرده شد. گفتم - سمیرغ فسه است.

اخوان - در افسانه ها هم اگر تمام حقیقت منمکس نباشد، جزئی از حقیقت هست. تو حقیقت را بیرون بکش. داد زدم - همه ان پدرسوخته اید.

اخوان - مجبورم می کنی ترا بکشم - به خاطر خودت - اگر ترا بکشم شرف با کس. وگرنه تمام عمرت روح همانای شبی پر سه می زند گرداگردت و وجدانت این دریافت را می کند که عقده ها و کمبودها پست طی قرون ترا به داوربهای نادرست کشانده است. شبان و روزان کاهوس خواهی دهد. آشفته خواهم کرد خواب و بیداری ات را. آنگاه دشنام پست آفرینش نویی.

پرسیدم - مگر روح هم می تواند آدم بکشد؟

اخوان - روح بهتر می تواند بکشد آدم را. آنقدر روح من مثل خوره درونت را می جود تا بمیری.

از زندگی بیزارم کرده بود. گفتم - چرا معطلی؟ مرا بکش.

اخوان - من فصاب نیستم. تو هم روزی مثل دهگران خواهی مرد. اما مرگ تو مرگ ترین مرگها خواهد بود.

هرچه کوشش کردم بپرسم، اما سر و سر نو با آن زن فصاب، صدا از گلویم بیرون نیامد.

مرز و نقاب

- تنها مرزی که حقیقت دارد مرگ است. از ماوراء آن خبری نداریم. اما کسی که مرد، مرده. از سرحد زندگی گذشته است. استحال. شاید حشرهای چسبیده به سقفی - شاید گلی آویخته بر سر شاخه‌ای. مرزهای دیگر هم در زندگی هستند اما تاریخ مرزها را محور می‌کند با به هم می‌ریزد. می‌شود به جای تاریخ گفت: زمان با زمانه. زمان می‌گذرد و می‌گذرد تا آدمی به صورت یک تخت کهنه از یک بنای مخروبه درمی‌آید و این آخر خط است. بارها شده است که رویدادهای زندگی ما را به مرزهایی رسانده است. آیا همش را داریم که زندگی نوی پس از یک خط درست کشیده شده در پیش بگیریم و آدم دیگری بشویم و تصور همین از اتانیت برای خودمان بازیم؟ شک دارم. پیشتر ما از تغییر هراسانیم.

زنم وول خورد. رویش را به من کرد و گفت: داری کتاب نازم می‌خوانی که این دری وریها در آن نوشته شده؟
گفتم: زن می‌خواستم نقابم را بردارم و خودم را همانطور که هستم به تو نشان بدهم.

— اگر همه نقابها پیمان را برداریم دنیای وحشتناکی می شود. کره زمین می شود بیمارستان.

می خواستم بگویم: زن مدتهاست زندگی من با افسانه گره خورده است. می خواستم بگویم افسانه افسونم کرده... اما زخم دست روی دهانم گذاشته برد و گفت: نقابت را بردار. همه چیز به هم می ریزد. ما یک دختر دم بخت و یک پسر دانشجو داریم. بیست سال آرزگار...

به دل خودم رجوع کردم. چرا که نزدیکترین کس به خودم، خودم بودم. گذاشتم زخم بخوابد. دستش روی دهان خودش بود. انگار به خودش نهیب زده بود: «خفقان بگیر... می دانستم خودش می داند اما نمی دانستم تا چه حد؟ می خواستم از مرز بگذرم و کارم را بکسره کنم. دلم می خواست زخم یک سبلی بزند تو گوشتم و نف تو رویم ببندازد. مدتها بود که آدمها را به دو صورت می دیدم. با نقاب و بی نقاب. وقتی بی نقاب می دیدمشان به صورت یک حیوان درمی آمدند. گاهی نمی از قیافه و اندامشان را به صورت حیوانی می دیدم و نیم دیگر را به صورتی که انتخاب خودشان بود. به زخم نگاه کردم. زخم دستش را از روی دهانش برداشتم و چراغ رومیزی کنار تخت را خاموش کرد. اما در تاریکی هر دو قیافه اش را می دیدم. نمی رویاه که به درد بقه پالتوش می خورد و نمی فرشته که دو بال کم داشت. نیمه فرشته آسایش می گفت: «در باخته های من تحمل سرشته شده است. این باخته ها از حرمترا شکل گرفته — با هوو تکامل یافته و به صورت معشرفه به من نحمل شده است. گذشت می کنم و می کنم... نیمه رویاه می گفت: اما فرو نمی روم. تو اگر می خواهی برو شهرها را فتح کن، اما من آدمها را فتح می کنم و از جمله تراء اسمش را بگذار مکر زنانه. خودم اسمش را می گذارم هوشباری زنانه. کاش با می شدم و پنجره را باز می کردم. کاش زبان حیواناتها را

می دانستم. کاش زبان دل خودم را بلند بودم. در آن صورت می توانستم به نیمه حیوانی زخم فرمان بدهم از پنجره پرود بیرون. به تنهایی ام می گفتم: نو هم بگیریز. و افسانه، به نیمه زنبورآسای او می گفتم: آنقدر وزوز نکن. آنقدر خودت را به پنجره نزن. پنجره را باز کرده ام. برو در هوای آزاد شیره گلها را مک بزن. اما بدان که از تو نا حال عمل بی موم ندیده ام. هر وقت با تو بوده ام وجدانم هشدارم داده است که از تو بگیرم تا در عذاب نباشم. و به نیمه تقابدارش می گفتم: مژه های مصنوعی ات را بردار. صورتت را پاک بشوی و لباست را که از پس و پیش باز است از تن دریاور. و پلجس گشت محله که می کوشید هردو نیمه اش بهم بخواند که نمی خواند... اما نه... روز اول درگیری جلو داروخانه ام دادم که هردو نیمه اش بهم نزدیک شدند. اخم از ابروهایش گریخت و چشمهای دریده اش آرام گرفت و نر شد و نیم دهگرش که شیر می نمود به صورت شیر پاکتی درآمد. با بالوم زده بود نو سر دختری که هوار می کشید: ما شاه نمی خواهیم. دختره به پلجس گفت: سرکار نزن. مگر تو خواهر و مادر نداری؟ پلجس گفت: دارم. تو ناموس منی. کلاهش را برداشت و با بانوم زد نو سر خودش. من جلو داروخانه ام ایستاده بودم به تماشا. یک آن گذر پلجس را از مرز و یکی شدن نقابهاش را تماشا کردم و دلم مخاطبم بود که با او می گفتم: انسانیت از مرز گذشتن است. نقابها را برداشتن و با همدردی با دیگران، حالتی فوق مردم معمولی یافتن و آن حالت را همواره داشتن تا به صورت عادت دربیاید. اما نیم دهگرم که گرگ گرمتهای بود می گفتم: مگر می شود نهاد آدمی را تغییر داد؟ جواب می دادم: دکم کم و با شکیبایی می شود. چندی بود نیمه بی نفاهم، کتابی می اندیشید و کتابی حرف می زد.

از سینه اسبابکشی افسانه به خانه روبروی ما، زخم حدس زده بود که

افسانه چه جور جاتوری است. چندماه بعدش بنشین کرد. استنهادی به امضای اهل محل رسانید که وجود این زن در بن بست مهتاب، عفت عمومی را تهدید می‌کند. امضای من مانده بود که نکردم و ورقه استنهاد را پاره کردم. زنم قشقرقی راه نینداخت. چند روز بعد بود که گفت: می‌ترسم این آکله خانم هوس جوچه خروس بکند و با بابک رو بهم بریزد. نمی‌بینی این روزها چندر بابک در حمام معطل می‌کند؟ چندر جلو آینه به موهایش ورمی‌رود؟ گفت که خودش به چشم خودش دیده که مردها شب و نصف‌شب زنگ در خانه افسانه را می‌زنند و او می‌آید تو ایوان و چراغ ایوان را روشن می‌کند و مردک را دید می‌زند، بعد با در را باز می‌کند یا می‌گوید مهمان دارم. هنوز نمی‌دانست که بیشتر وقتها مهمان افسانه من بودم. زنم قسم می‌خورد که این سوزمونی اینکاره است و گرنه گناهی را نمی‌شتم. تازه زنم از خوانندگی و رقاصی و دختر پار و دختر نطنزی بودن افسانه نه خبری داشت و نه چیزی سرش می‌شد و هنوز خیال می‌کرد که مصطفی زاغی برادر افسانه است.

زنم ول کن نبود: خدا را شکر که من به وظیفه شرعی خودم عمل کردم. روز تولد حضرت فاطمه (ع) دهوشش کردم. یک روسری سفید برایش تعارف بردم، واداشتم سرش بکند. گفتم تو آینه نگاه کن بین چندر خوشگل شدی. صورتت را پاک بشوی و همین را سر کن و یک لباس آستین بلند بپوش و بپوش و بپوش مولودی. روی نشت ضرب می‌گیرند و آواز می‌خوانند. تو هم می‌توانی بشوی عروس فریش. روسری را داد دستم و به‌سفرمام پشت کرد. گفتم: خوب زن حسابی تو به او طعنه زده‌ای که عروس فریش بشود. لابد بهش برخورده. گفت: این سوزمونی که این چیزها حالی اش نمی‌شود. کسی که شب قتل امام، شب عزیز قدر که تقدیر همه نوشته می‌شود، صفحه

مehوش و آفت می‌گذارد، کسی که...

داروخانه‌ام دو دهنه مغازه در خیابان اصلی بود، کماپیش رویروی بن‌بست مهتاب. اسم بن‌بست را خودم مهتاب گذاشته بودم، به‌نام دخترم که نیمی از او غزال بود و نیم دپگوش غزل غزل‌های سلیمان. بابک وقتی ناهلو را نصب می‌کردم لب ورچید. می‌دانست که مهتاب جان جانان من است. اما افسانه بی‌اینکه جان جانانم باشد، مشتری پروپا فرسم بود. هرچند رنگ پولش را به‌پاد ندارم دیده باشم. خواستار فرصهای سدبارداری و نوار بهداشتی و مابیک و پودر و مزه مصنوعی بود، منهای عطر یاس. عطر یاس می‌زد که بعدها فهمیدم مصطفی زاغی برایش هدیه می‌آورد. شگرد افسانه این بود که سگاری از کفش درمی‌آورد و لای اتگش‌هایش می‌گرفت و از مردی که در داروخانه به‌انتظار خرید دارو بود و چشمش را گرفته بود، فنک باکبریت می‌خواست و مرد با دانست با ندانست. عاقبت یکی پیدا می‌شد که فنک باکبریت داشته باشد. با او گل می‌گفت و گل می‌شید و دود سبگار را رو به‌او فوت می‌کرد و مرد بی‌اینکه دارو بخرد با او می‌رفت. شگرد من هم این بود که بیمه‌ها را سر بدوانم. نگاهی به‌دفترچه‌های بیمه‌شان می‌انداختم و می‌گفتم: نداریم. نداریم. اما دفترچه‌های بیمه نیروهای مسلح شاهنشاهی را هرچند راه دستم نبود می‌دادم دست شاگردهایم تا بیچند. داروهای پاسبان گشت محل را که خودم می‌بچیدم. روز درگیری به‌خودم ایمان آوردم که به‌او تخفیف هم می‌دادم. پاسبان گشت محل کلاهش را از آب جوی که جلوی داروخانه به‌شتاب می‌رفت تا از حکبرداری از مراسم درگیری بگریزد، بر می‌کرد و به سر و روی چند دختر و پسر که غش کرده بودند پشنگ می‌زد. آخر نیروهای کمکی که سررسیده بودند چند تانیر هوایی دررفت. آنها هرگز از خودم به‌طور جدی پرسیده بودم که نجمة حیوانی‌ام

چیسیت و کیست و نیمة نقابدارم کدام؟ درآینه به نمایش خودم
می ایستادم. گرگ گرسنه؟ آری. پلنگ؟ نه.

مصطفی زاهی را که دادم، پلنگ درونش را شناختم، یعنی خیال کردم
که شناختم. اما در شب بزن بزن و نفس کش طلبیدن او در کافه ساز و
ضربیه بهشت تهران، دادم یک پلنگ صورتی است که در نلوپزبون
نمایش می دادند. اما من بی نقاب، بی دروغ چه بودم؟ خوک، میمون؟
موربانه که هم زخم را مثل چوب می جویدم و هم افسانه را و مردور را از
درون می پوسانیدم؟ من نقابدارم - دکتر داروساز آراسته‌ای بودم با
روپوش سفید سفید که علاوه بر دارودهی و داروسازی، پزشکی هم
می کردم. رمل و اصطراب و عزام و اوراد را هم می شناختم. به افسانه
یک نعل اسب منت و مجانی داده بودم که شبانه پندازد بالای سر در
خانه مصطفی زاهی. کاش این جانوری را که خودم بودم می شناختم.
اینهمه کتاب جانورشناسی خردم و خواندم و عاقبت خودم را شناختم.
نه. بیخود گفتم، گرگ گرسنه هم نبودم.

شاید صفت «هرهری» برازنده من بود. شاید هم نبود. از جانور گذشته
چه موصولی بودم؟ جانورهای بهشماری را از روی کتابهای
جانورشناسی در مدنظر می آوردم اما می دادم کلمات شاید، احتمالاً،
اما ولی، با این حال، راز جانوری را که من بودم از خودم پنهان می کنند.
شاید این کلمات شامل دهگرانی هم می شد که به حدس و تخمین جانور
خاصی دانسته بودمشان. به گفته پیرمرد: چه نگون اختر بودم من! چقدر
نیرنگ اختران را خورده بودم! و چقدر به گذشته و گذشتگان
می اندیشیدم. در قفسه‌ها را که باز می کردم بی بی اختر، بی بی مرضیه،
خاتم خانمها را می دادم که سالها پیش در گذشته بودند. یک شب در
ایران خانه الهانه ستاره زهره را به او نشان دادم و گفتم این ستاره است.

برسید: جان من راست می‌گویی؟ یک بار که در قفسه داروهای سمی را باز کردم، داروهای مرزی که مجموعه مرده‌ای روی در آن نقش شده بود، پیرمردی را روی یک صندلی نشسته دیدم که ویلون می‌زد و نخته سیاهی پشت سرش بود. گج داد دسمن و گفت بنویس. نوشتم: مرز و نقاب. گفتم: فرمولهایشان را بنویس. بدون فرمول نمی‌فهمم. پرسیدم: مگر تو اینستاپی؟ می‌خواهی ثابت کنی که من نمی‌توانم حکم قطعی صادر کنم؟ گفتم: کاریت نباشد. فرمولهایشان را بنویس. هرچه فکر کردم دیدم فرمولی به خاطر نمی‌رسد. گفتم: دیدی که فرمولی برای آنها وجود ندارد. شک در دلم خانه گرفت. پیرمرد گفت: همه‌تان نگون اختر هستید. گفتم ما نوه عموهای سالخورده شماها هستیم. گفتم: و همه‌مان نوه عموهای گوریل و شامپانزه. پرسیدم پس خیلی طول می‌کشد تا آدم شویم؟ آه کشید: شاید پانصد هزار سال. شاید هم بیشتر. فاصله‌ها را حساب کن. از انسان تا اندرنال تا انسان هموساپین... گفتم: نشاندرناله‌ها هنوز هستند. نقابهایشان را که پس می‌زنم می‌بینشان. پیرمرد دلوزی کرد که با یک پزشک بیمارهای روانی مشورت کنم. حسابدارم آمد و در قفسه را بست. گفتم: انتخاب خودکشی به عنوان آخرین خط مرزی بدنرین انتخابهاست. حسابدارم مسافرت کنار دریا را تجویز کرد، با مسافرت به مکه. واجب‌الحج که بودم.

على الحساب زنم را فرستادم زيارت خانه خدا که آرزوی ازل و ابدش بود. حالا فرصتی بود تا دلی از عزا دریاورم. زنم را که بدرقه کردم، بابک و مهتاب را فرستادم سینما و بعد می‌رفتند خانه می‌خوابیدند. با افسانه رفتم کافه ساز و ضریب بهشت تهران. به فکر اسم زنم بودم - کتابون - و من او را کنی صدا می‌کردم و بچه‌ها «مامان کنی» و اینک موهای زنم طلایی است و چشمهایش آبی و آشناها نازه خیال می‌کردند که زنم

سرخات فرنگ است و خردم گاهی تحفه نظنز می دهدمش. آشنايان نازه از آنهمه مسلمانی اش و فارسی حرف زدش انگنت به دهان می ماندند. خردم متحبر بودم که وقتی از حج برگردد نمی شود به او گفت، کنی الحاجبه، حتی کنایون الحاجبه هم ناجور بود و زخم آرزو داشت که حاجبه خانم باشد. یک روز مجلس نامگذاری ترتیب داد و اسم خودش را گذاشت «حفت الحاجبه». السانه را هم دعوت کرد و چون پس از عبور از مرز، اولین چیزی را که از مناسک حج پندیده بود، امر به معروف و نهی از منکر بود، از آن به بعد هر وقت آکله خانم را می دهد در هدایت و دلانش زیاده روی می کرد. افسانه معنای آکله را نمی دانست. پس که خودش اسم عوض کرده بود. نام واقعی اش محترم بود، در کافه شکره نو که پیشخدمتی کرده بود، اسم خودش را گذاشته بود: سونبا. «چرا سونبا؟» «هیچی همین طوری.» بعد هیچی همین طوری شده بود سباب و وقتی با من سر و سری پیدا کرد، دیگر افسانه شده بود. آیا نیمه حیوانی او هم دیدم عوض می شد. زنبور می شد پروانه؟ پروانه می شد میمون؟ میمون می شد راسو؟

آن شب در کافه بهشت تهران همه جور آدمی وول می زد... تلوتلو می رفت با مثل بچه آدم سر جایش می نشست. لانها، کلاه مخملیها، میوه فروشها و فصایها، بزن بهادرها، کارمندهای اداره و حتی چند ناروشن فکر هم بودند. به سفارش السانه، پیشخدمت کافه مرا سر میزی کنار صحنه نشانید. مصطفی زاغی هم کنار میز من نزدیک صحنه نشسته بود. از چشمهای زاغش شناختمش.

رقص السانه که شروع شد، کلاه مخملیهای له باغ با کارد و چنگال به لبوانهاشان کوبیدند. بعد روی میز با انگشتها ضرب گرفتند. اما خودمانهم رقص، رقص نبود. شلنگ نخه می انداخت و بعد که

موهایش را جمع و جور کرد و یک کلاه شاپوی مردانه را کجکی به سر گذاشت و زد زیر آواز کورچه باغی، مترجه شدم که آوازش هم آواز نیست. صدایش خراش داشت و کلمات را جویده جویده ادا می کرد. نه، رام کردن آنهمه جمعیت و از خشونت آنهمه مرد کاستن و مشغول کردن تعداد کمی زن، کار او نبود.

یکی از جاهلها از پشت سرم، یک بطری پرت پرت کرد به صحنه و افسانه خودش را کنار کشید. بطری جلنگی کرد و شکست. مصطفی زاغی ها شد. همان جاقوبش را کشید و جاقو را فرو کرد روی میز مردی که بطری پرت کرده بود. اما مرد داشت عرق می زد. پیشخدمت خاک اره آورد و روی آنچه مرد بالا آورده بود ریخت و زهر پای او را نمیز کرد. چرا نمی توانستم افسانه را بگذارم و بروم؟ همانجا خط مرزی بود: مرد، تو دو ساعت پیش زنت را به مکه فرستاده ای. زنی که شبیه حضرت مریم است. این یکی حتی مریم مجدلیه هم نیست. رهایی... صدای مردی که پشت سرم بود بلند شد: خودت را بکشی به پای اقدس شاسی بلند و مهین چکمه ای و پری آزدان قزی نس رسی. آفت و مهوش که هیچ... بلند شدم اما افسانه سر میز من آمده بود. برایش بولر سفارش دادم که اینساده خورد. سر میزها می گنت که کافه بهم ریخت. به نظرم آمد که افسانه دامنش را بالا گرفته و می چرخد. اما دوار سر از خودم بود. دهوا را جاهلها می شروع کردند که افسانه سر میز آنها نرفته بود. مصطفی زاغی، نفس کش طلبید. پادم افتاد به نمایی از ارحام صدر که نس کشیدن را یاد نوجهش می داد و با افسانه در اصفهان دیده بودیم و به زخم گفته بودم می روم مشهد زیارت و زخم به روی خودش نیاورده بود که همان چند روزی که من مشهد - اصفهان برده ام، افسانه هم در خانعاش را قفل کرده و رفته - کلبدش را هم دست زخم سپرده.

حتی کاری از مصطفی زاهی و جانوی ضامن دارش برنیامد. بطوری بود که به سمت همدیگر پرت می‌کردند. صدلی بود که بر سر هم می‌کوفتند و هریده‌های ستانه...

السانه و من از کافه پریدیم بیرون و سوار ماشین افسانه شدیم و به خانه‌اش رفتم. خودش می‌راند اما دستهایش می‌لرزید. می‌گفت: سردم است. در این باغ درندنت با این پیراهن حوبر پخ زدم.

یک بطری ویسکی و دو گلاس و پخ آورد. من کمتر می‌نوشیدم. شبی که آدم زنت را راهی مکه می‌کند بهتر است مت نباشد. افسانه پیدریخ می‌نوشید و گلاش را به گلاس من می‌زد. منت منت شد و زد به گرهه ستانه. گفتم: حمید جان، مقامی نبوده که در این نهران خراب شده نرده باشم. نمی‌دانی جقدر زدم و خوردم و رشوه دادم و از تنم ماهه گذاشتم تا دو بار پولارپس دختر بار شدم. منترهای بار بیشترشان امریکایی بودند و من زبانشان را نمی‌دانستم. گبئی ساچمه‌ای انگلیسی می‌دانست و بیشترشان به سراغ او می‌رفتند. تنها یک شب یک امریکایی چشم ریزه‌ منگی به من رو آورد. عکس زن و بچه‌اش را نشانم می‌داد و گرهه می‌کرد و من مانده بردم معطل که چه بگویم؟ کار و کسب کساد و خرج کمرشکن باعث شد که از بار درآمدم و به خانم رئیس معروفی رو آوردم و التماس کردم که دختر للفنی بشوم. سراپایم را ورنده‌از کرد و پوزخند زد...

السانه روی پخهای گلاش ویسکی ریخت و با انگشت پخها را بهم زد. سبگاری آتش زد و دودش را حواله صورت من کرد و پرسید: به عقیده تو من خونگلم؟

— ادا و اطوارت که بدک نیست.

دهن کجی کرد: لفظ ادا و اطوارم؟ پس چرا به هر سازی می‌زنم

می‌رفتی؟

- خوب، چشمهای سباحت با مژه‌های مصنوعی هم دل می‌برد.
 - باشو. باشو گورت را گم کن.
 دستش را گرفتم و گفتم: افسانه، آنچه مراد لبسته تو کرده، زیبایی آن که نیست. نمی‌دانم... انگار امواجی از مغز تو به مغز من مخابره می‌شود و ذهن مرا به هیجان می‌اندازد و من هم هم‌آهنگ با آن امواج...
 حرفم را برید: تو هم در دلت را بگذار. مگر من رادیو تهرانم؟
 در دل گفتم: با موج کوتاه. افسانه بالا بلند نبود.
 بهترین نوع جبران دلجویی است و افسانه بلد بود جبران بکند! گفت:
 بین حمید جان حرفهایی نزن که من نفهمم. هیچکس دیگر که من می‌شناسم شبیه تو نیست. خوشا به حال کتابون.
 حالا خودم را به صورت بوقلمونی می‌دهدم. بسکه جورواجور جانور مرا در اختیار خود می‌گرفتند عاصی شده بودم. از دختر تلفنی شدن افسانه پرسیدم.
 - بله، یک شب زنکه تلفن کرد و با ماشین خودش فرستادم پیش یک هندی به اسم حمدی بگ. سیاه سرخنة لندوکی بود. گلاس اول مست کرد. دراز کشید و گفت: بیا مست و مالم بده تا خواب کرناهم. از کرناهم گفتش خنده‌ام گرفت... با چه والزارهایی خودم را رساندم خانه. دیگر کسی به من تلفن نکرد اما هنوز نمره تلفنم پیش خاتم رلبس هست. حالا آوازه‌خوران و رفاص شده‌ام که می‌بینی از پیش برنمی‌آیم. عارم می‌آید یک خاتم رسمی بشوم و کارت بگیرم وانگهی خرج پسره را از کجا بدهم؟
 - کدام پسره را؟
 - باج گیرم، مصطفی زاغی.
 - افسانه، خودت را از شرش خلاص کن.

- مگر می‌شود؟ عاشقش هستم.

- خوب زنت بشو.

- رکاب نمی‌دهد.

- حتماً خبر از تورفیه‌های دیگرم هم دارد.

- اینکه واضح است. مگر من ندارم؟

دلم گفتم: تنها کارت رسمی نداری اما زیانم اندرزد داد که: خوب این

بهترین دلیل برای ول کردنش.

افسانه پرسید: اگر اسید به صورتم پاشد چی؟ اگر کاردی‌ام کرد چی؟

خوبی مصطفی این است که اهل اعتیاد نیست وگرنه معناد هم شده

بودم.

سرش را به شانهم نکیه داد و گفت: می‌دانی آرزویم چیست؟

- از کجا بدانم؟

- آرزویم این است که بازگر فیلم بشوم. اسمم را بنویسند سر در

سینماها، مثل فروزان، عکس را هم بزنند. تو مجله‌ها حکاقتم را

بنویسند. نوری مشربهايت کارگردان سراغ نداری؟ سراغ نداشتم.

آن شب در خواب کاپوس دادم. می‌دهدم کارد مصطفی زافی آنقدر

بزرگ شده است به اندازه یک خنجر و با آن خنجر اول زخم را دو نیمه کرد

و بعد افسانه را و نیمه زخم را به نیمه افسانه با جبار و هو چباتید. نیمی از صورت

افسانه سر شاتۀ زخم بود. چشم زخم آبی، چشم افسانه سیاه. موهای طلایی

زخم افشان شده بود روی سینه افسانه... و دستهای افسانه ادامه دستهای

زخم بود، نه اینکه مردو دست به هم وصل باشند، مردو دست در طرفین

اندامهای نیمه شده فرار داشتند. زخم منشر را گره کرده بود، دست

افسانه باز بود. از مصطفی زافی پرسیدم: شما فرم و خویش مرحوم

پیکاسو نپسند؟ جواب داد: آن پیرسگ را می‌گویند؟ با جگرش بودم.

فرهاد زدم و از خواب پریدم. باهک و مهتاب را بالای سرم دیدم که چراغ را روشن کرده بودند و یک لیوان آب به دستم دادند. مهتاب گفت: بابا عمر سفر کوتاه است. مامان کنی به زودی می آید. خصه نخور. چرا نمی توانستم مرز مشترک خردم و المانه را گم و گور کنم؟ داد زدم: مرز، مرز، مرز من کجاست؟ باهک دست در گردنم انداخت و گفت: بابا جان، خواست مامان کنی بود که به حج برود و نو فداکاری کردی و او را به جای خودت فرستادی. بله تا حال باید از مرز گذشته باشد.

چرا حتی بچه های آدم از دل پدرشان خبر ندارند؟ چرا مرزها فاطمی باطنی است؟ به پیشانی زدم و گریتم. از باهک پرسیدم: پسر جان، تو با افسانه خاتم، همسایه رویرو سر و سری داری؟

- خوب یکی دوبار از سر کورچه سوار ماشینش شدم.
- همین؟

در نظرم به صورت برمای آمد اما بی مع نکرد. داد زدم: باهک نقابت را بردار. راستش را بگو.
روی لشکهایش را بوسیدم و می اندیشیدم: برای نگهداشتن نگاهها، بهترین حربه گریستن است.



سج. سبج. عظیم. نمی شد گفت جمعیت دهر است یا فرشته؟ نه ابتدایش پیدا بود، و نه انتهایش. کلیت آنها با مشت های گره گره و فریادها و فریادها. پیر و جوان و زن و مرد و بچه ها در هتل مادرهایشان می آمدند، می آمدند. آنها تنهایشان آنها را بهم پیوسته بود. آنها های نفسهایشان آنقدر گرمشان کرده بود که همه مرزها به خشم می انجامید؟ آنها می دانستند چه می خواهند یا چه نمی خواهند و یا چه باپنی بخواهند؟ مردها دستهای همدیگر را گرفته بودند و زنجیری برای حمایت زنها ساخته بودند اما

همو زنجیرباف نبودند و زنجیر کسی را نمی‌بافتند؟ شاید هم می‌بافتند و خودشان نمی‌دانستند.

درگیری درست جلو داروخانه‌ام درگرفت. سربازها از کامیونها پیاده شدند. حسابدازم با موهای فلفل نمکی اش نمی‌دانم کدام گور سپاهی رفته بود. اما رهاگر چکه وردست زلم را میان نظاهرکننده‌ها دادم. کاش می‌شد به چشمهای هیولای بی‌سروته جمعیت نگاه کرد. آیا چشمهایشان از حدقه درآمدند بود؟ آیا تعدادی از آنها چشمهایشان از امید می‌درخشید و تعدادی دیگر در انتظار ظهور بودند و در دل می‌سرودند: «دبیر شد هنگام کارت». وسط خیابان جابه‌جا لاسیکها می‌سوختند و روزنامه‌ها به‌شعله‌ها نیروی کمکی می‌رساندند. سربازها به‌طرف نظاهرکننده‌ها پورش آوردند. کرکره‌های داروخانه را نانجه پائین کشیدم و ماشین پلیس که رسید و یک افسر و چند پاسبان از آن پیاده شدند، کرکره‌ها را به‌کلی بستم. پاسبان گشت محل به‌افسر پلیس سلام نظامی داد. افسر پلیس نقاب پلاسئیکی اش را روی صورتش پالین کشید. پاسبانها هم همین کار را کردند. پاسبان گشت محل نقاب پلاسئیکی نداشت و گاز اشک‌آور من و پاسبان را به‌عطه و سرفه انداخت و آب چشمهایمان سرازیر شد. برای کی و برای چی می‌گیریم؟ افسر پلیس در بلندگویی دستی اش فوت کرد و گفت: مصرف شوید وگرنه دستور تیراندازی می‌دهم. جمعیت دولا دولا به‌راه خود می‌رفت و زنها جیغ می‌کشیدند: برادر ارتشی چرا برادرکشی؟ سربازها به‌زانو درآمدند و تنگهایشان را رو به‌آسمان نشانه گرفتند. خدا را در آسمان هدف گرفته بودند؟ چند تیر هوایی در رفت. پاسبان گشت محل با کاسکتش آب از جوی برمی‌داشت و روی صورت دختری می‌ریخت که کف پیاده‌رو از حال رفته بود و خودش می‌گریست. نه. آبی که از چشمهایش فرود می‌آمد از گاز اشک‌آور بود. دختر پاشد و

نشت و ایستاد. مرزی در حال نمودار شدن بود با دستکم به هم
 ریختگی مرزها را می شد گمان برد. آنها همه نقابهاپشان را برمی داشتند با
 نقابهای تازه‌ای به بازار می آمد؟ زن و مرد یک صدا فریاد زدند: «زنمانی
 سیاسی آزاد باید گرفته. اگر پلیس دستور نبراندازی که داد، در کمرکش
 کوچه خودمان بودم. فرصت نکرده بودم روپوش سفیدم را از تن
 دریاورم.»

افسانه را دادم که مائینش را از گاراژش بیرون می آورد. مائین را جلو
 در خانه متوقف کرد اما در گاراژ را نبست. او هم جور دیگری گرمش شده
 بود. یک دامن گلدار بنفش و یک بلوز ارغوانی نئش بود. بلوزش آستین که
 نداشت هیچ، پنهانش آنقدر باز بود که نگوییم ناکجاها پیدا بود بهتر است.
 بدون مژه مصنوعی و مانیک بنفش هم که کار او به جایی نمی رسید. گفتم:
 «السانه مگر صدای نبراندازی را نمی شنوی؟ زخم پنجره را باز کرد و
 پرسید: حمید، بابک و مهتاب را ندیدی؟»

– مگر صبح زود نرفتند خانه خاله خانم زهرا؟

نگاه زخم جووری بود که انگار می خراشد بگوید: «از دست تو ذله
 شدم»، اما گفت: چرا. پادم نبود.

رو به افسانه گفتم: افسانه خانم صبر کنید مردم متعرق میشوند. گفت: کار
 بسیار لازمی دارم. زخم پنجره را بسته بود. پرسیدم: تلفنی شده؟ گفت: ای
 ناغلا. باز پرسیدم: روز روشن و در چنین وضعیت بلشویی؟

– مثل زنت اصول دین نهرس.

دو تا جوان، یک پسر با شلوار جین و کفش کتانی و یک دختر با
 روسری سورمه‌ای و او هم با کفش کتانی از خیابان می دویدند. و در
 بزپست مهتاب نزدیک من و افسانه که رسیدند از نفس افتادند و در گاراژ
 را که باز دیدند تو رفتند.

افسانه پشت فرمان نشسته بود. ماشین را خاموش کرد و به‌رون آمد و در ماشین را آهسته بست و دنبال آنها از در گاراژ نو رفت. در گاراژ بسته شد و من صدای قفل کردن در را شنیدم. صدای نبراندازی کما بیش شنیده می‌شد و از همانجا که نشسته بودم می‌دادم که جمعیت می‌گریزند و سبازها و پاسانها سر به‌دنبالشان گذاشته‌اند. می‌دادم ماشینهای شخصی و تاکسیها عده‌ای را پناه می‌دهند و راه می‌افتند. اما چند تاکسته در خیابان اصلی مانده بود نمی‌دادم. فردا جای خونهای ریخته شده‌شان دسته گل می‌دادم. روی پله‌های جلو خانه‌ام نشستم. زخم چادرنماز بر سر، یک لیوان شربت آلبالو آورد به‌دستم داد و کنارم نشست.

افسر پلیس نقاب پلاستیکی اش را بالا زده بود و با یک سباز از خیابان اصلی به‌پن بست ما می‌دویدند. زخم پا شد و بی‌اینکه از او بپرسند گفت: سرکار دوناشان رفتند خانه این آکله خانم و خانه افسانه را نشان داد. خون، خونم را می‌خورد. نزدیک بود بزمنش. هرچند هیچوقت دست به‌رویش دراز نکرده بودم. هر وقت جوش می‌آوردم، می‌خندید و می‌گفت: باز خوب بنه سر بطری ات که برید. موهای طلایی اش را کنار می‌زد تا بتا گوش مرمزش را به‌من بنمایاند و من آرام می‌گرفتم، اما حالا که نگاهش می‌کردم نیمه‌دویامی اش را می‌دادم که می‌گفت: امروز تکلیف خودم را با تو بکسره می‌کنم.

صدای افسر پلیس را از بلندگویش می‌شنیدم: خانه شماره ۱۲۰۱، دو خرابکار در خانه شما هستند، نحویشان بدهید. چنان سکونی در خانه شماره ۱۲۰۱ حکمفرما بود که تنگار ساکنانش مردماند. افسر پلیس باز از بلندگویش اخطار کرد و خبری نشد. بار سوم نه‌دهد کرد: اگر در را باز نکنید در را خواهیم شکست.

در خانه باز شد و افسانه با صورتی پاک شده و چادر سیاهی بر سر

بیرون آمد و رو به‌افسر گفت: جناب سروان هیچ خرابکاری در خانه من نیست. من هنم و پسر و دخترم. والسلام. نازه دخترم مریض است. رو کرد به‌من و گفت: آقای دکتر نمی‌آید آمبولنس را بزنید؟

السر گفت: باید بیایم بازرسی.

افسانه گفت: حکم اجازه بازرسی ات را نشاتم بده بییم.

جلو افسر و سرباز سینه سپر کرد و چشمهای بی‌مزه‌اش را به‌آنها دوخت: کور خواندی سرکار. زخم به‌زبان آمد: جناب سروان، لابد مرا راه می‌دهند که بروم بییم این آکله خانم کسی را پناه داده یا نه؟

افسانه با چشمهای بی‌مزه‌اش نگاه خیره‌ای به‌زخم انداخت: باشد. حرفی ندارم، شما می‌توانید بیایید.

السر با سرباز پیچ‌پیچ کرد و راضی شد که زخم پرود. قلبم درد گرفته بود و چنان می‌زد که صدایش در گوشهایم هوار می‌کشید. می‌دانستم که زخم چه دسته‌گلی به‌آب خواهد داد؟ می‌دانستم که انتقام شکها و تردها و گماتها و پهنهای این چندین و چندساله را از افسانه خواهد گرفت. در حیرت بودم که افسانه چطور راضی شد که زخم را به‌خانمایش راه بدهد.

زخم چادر نمازش را میزان کرد و دنبال افسانه راه افتاد. چشمهایم لیر بود و گرنه با چشمهایم التماس می‌کردم، نهد پدش می‌کردم، هینکم را برمی‌داشتم و با شرربارترین نگاهها سرناپایش را به‌آتش می‌کشیدم. نمی‌دانستم اگر می‌خواستم زخم را به‌طلاق تهدید کنم چه کلمانی به‌کار می‌پرودم که السر و سرباز سردر نیاورند. سبگاری به‌افسر پلیس تعارف کردم و برایش لندک کشیدم. گفتم سرکار به‌حرف زن من گوش ندهید. دشمن جانی همسایه روپرورست. می‌دانم که صاحب این خانه با دختر و پسرش زندگی می‌کند و هر دو دانشجو هستند و اهل خرابکاری و اینجور چیزها نیستند. پرود به‌کار و زندگیشان برسید. افسره سبگار تانیمه کشیده

شده را به زمین انداخت و پا روی آن گذاشت.

- چرا زن شما با صاحب این خانه دشمن است؟

- از زیر هینکم چشمکی زدم: می‌دانید که صاحب این خانه بیوه زن است و...

- این بیوه زن که شکل و شمایلش ندارد. خانم شما که خیلی خوشگلترست.

- با اینحال... اما... شاید...

از خانه افسانه سروصدا بلند بود. مثل اینکه چیزهایی را جابجا می‌کردند. مبلی را روی زمین می‌کشیدند. صندلیها را به هم می‌زدند و من داشتم بالا می‌آوردم. بی برو برگرد زخم آکله خاتم رالو می‌داد.

افسره پرسید: این همه طول و تفصیل و بکش و واکش چرا؟

- بسکه زخم از این بیوه زن بدش می‌آید، تا همه سوراخ و سمبه‌ها و زیر میله‌ها و زیر تخت را نگردد دستبردار نیست.

زخم بیرون آمد. قباله‌اش... نمی‌توانم قباله‌اش را وصف بکنم. نمی‌دانستم چینیها در پیشانی‌اش کار چه جور لحظاتی بود؟ قیافه درهم؟ قیافه مضطرب؟ دم رویاه یا خروس؟ این دری‌وریها به قول زخم در هیچ کتابی نوشته نشده بود و کتاب صورت زخم را نمی‌توانستم بطلوانم. حیفم می‌آمد طلافتش بدهم. نوزده سال، نزدیک بیست سال سر بر یک پالتین گذاشتم، آن همه خانمی و سرله‌جویی و گذشت، آن همه لمس و نوازش. بوی خوشش که عطر باس هدیه می‌جکس نبود. اما در دل به ولای علی قسم خورده بودم که طلافتش بدهم. زخم جلور افسر پلبس ایستاد و گفت: جناب سروان، خبر از دختر و پسر و خودش، کسی در خانه‌السانه خاتم نبود همه‌جا را گشتم. حتی زیر میله‌ها و نختخوابها را. تازه دخترش مریض است و در رختخواب خوابیده. نه، خرابکاری چیزی آنجا نبود. رو

کرد به من و گفتم: حمید باید بروی امپول اکرم را بزنی. طفلک از صدای
بیراندازی باز حالتش بهم خورده.

السر پلجس گفت: بچه گول می‌زنید؟ خود شما گنبد دو تا خرابکار از
دیرگاراژ چهیدند نو، حالا می‌زنید زهرش و نازه هویت زنگ را پنهان
می‌کنید و می‌گوئید الفسانه خانم.

زنم گفت: هینکم به چشمم نبود. آکله هم اسمی است که من روی
الفسانه خانم گذاشته‌ام. بسکه از او بدم می‌آید خواستم به دردسر
ببندازمش. اما دادم بچه‌هايش که گناهی نکردماند. من مکه رفته‌ام و
می‌دانم بهتان از گناهان کبیره است.

السر و سرباز آب یخ خواستند و زنم برایشان شربت آلبالو آورد. اگر
آنها آنجا نبودند به پای زنم می‌افزادم و می‌گفتم: حق با توست. این مکر
زنانه نیست. هوشبازی و همدردی و غمخواری زنانه است.

السر گفت: خودم هم حدس می‌زدم. معمولاً خرابکارها به کوچه‌های
بن‌بست فرار نمی‌کنند.

راهشان را گرفتند و رفتند. دست زنم را گرفتم تا بیوسم. گفتم: بگفتار
بروم ناهاری برای این طفلکها سرهم کنم. نو و الفعا برو یک امپول کامفری
چیزی به دخترک بزن.

کیفم را برداشتم و به خانه‌ی افسانه رفتم. خانه‌ای که تمام گوشه و
کناره‌هايش را می‌شناختم. اتاق خوابش عطرش شده بود. به جای تخت
دو نفره یک تخت گوشه‌ی اتاق بود. میز نوالت از آن همه فوطیها و نشیما
و پنبه‌های رنگین خالی بود. عکس مصطفی زاهنی دیگر روی میز نوالت
نمود. به جایش یک تصویر شاه و ملکه که معلوم بود از تقویمی کنده شده
بود به گوشه‌ی آینه با نوارچسب چسبانیده شده بود. دخترک لاغری با رنگ
مهنایی با یک پیراهن خواب حریر پشت گلی روی تخت نشسته بود و در

ظرف سالاد خوری افسانه حق می‌زد و افسانه پشت شانه‌اش را می‌مالید. از پنجره به حیاط نگاه کردم. پسر جوان با جامه‌ای مرا به‌من داشت و به جای کفش کتانی، دمپایی زرد رنگ مرا پا کرده بود و زیر درختهای کاج قدم می‌زد و یک کتاب بی‌جلد هم دستش بود. ای داد و ببداد. با جامه و دمپایی زرد، سوغات زنم از مکه برای من خاک بر سر بود. افسانه نمی‌دانست و زنم می‌دانست. زنم می‌گفت با جامه و دمپایی زردت کم شده. می‌گفت در مکه آنقدر گشتم تا دمپایی اندازه‌ی پاهای ترا پیدا کردم. و من می‌گفتم به گمانم آنها را بردم! داروخانه. می‌دانی گاهی بعد از ظهرها در داروخانه چرتی می‌زنم.

چادر سیاه روی درش افسانه افتاده بود و کناره‌ی چادر خاک‌آلود بود. چادر را گلوله کرد و به گوشه‌ی اتاق انداخت. افسره راست می‌گفت، شکل و شمابلی که دل ببرد نداشت. ناگهان دلم را از افسون افسانه خالی دادم و می‌دانستم که این مرز را با پستی حفظ کرد.

افسانه گفت: من می‌روم به خانواده‌هایشان خبر بدهم. شب می‌برم می‌رسانمشان.

ای خدایا، آدم نمی‌تواند زنها را بشناسد، هرچقدر هم که کتاب خوانده باشد. اینکه معلوم بود زنم انگار کرده بود، دخترک و جوانک، بچه‌های خودش هستند. اما چرا سوغات مکه خودش را برای شوهرش در خانه رقیب دیده بود و دم نزده بود. بله، تحمل و تحمل. صدایش در گوشم زنگ می‌زد: در پاخته‌های من تحمل سرشته شده. اما چرا این همه تحمل خون زنها را به جوش نمی‌آورد؟ چرا به قول زنم فرو نمی‌روند؟ شتر که بار می‌برد و خار می‌خورد، وقتی به خرخرماش می‌رسد، رگ ساریان را می‌جود. چرا زنم...؟ و تازه فهمیدم که چقدر بیشتر زنها احساس تنهایی می‌کنند. حتی آنها که زادورود دارند و مردی سرپرستان است اما هر آن

نصرت می‌کنند مردشان از دستشان در می‌رود. حتی آنها که مصطفی زاهی را دارند و مرا و امثال مرا هم بدک می‌کشند و آرزو دارند باز بگر فیلم بشوند تا حکایتشان را در مجله‌ها بنویسند. و این نتایجی راز بهمی پیوستگی آنها در مواقع بحرانی است. زنانگی درختان. آن نوع زنانگی که سر بزننگاه حتی با رقیب دست به یکی می‌کند تا به شرف و حیثیت انسانی گزندگی نرسد. در اینکه زن یک اثر هنری است شکی نیست. انسان به طور کلی یک اثر هنری است، به شرطی که انسانیت را قدر بداند و نگاهش دارد. باپتی می‌رفتم خانه زیر دوش و بوی السانه و خاتماش را پاک می‌شستم و بوی مصطفی زاهی را... و به زخم می‌گفتم: زن، انگار در آفرینش تو طاس ریخته‌اند و جفت شش آمده. تو جفت شش منی. اما شرم داشتم به رویش نگاه بکنم و ترجیح دادم به داروخانه برگردم.

سر نبش بن‌بست، پاسبان گشت محله را می‌دهدم که دستهای بابک و مهتاب را گرفته بود. نمی‌دانم چه می‌گفتند و چه می‌شنیدند که هر سه‌شان می‌خندیدند. به آنها که رسیدم مهتاب خودش را در آغوشم انداخت و گفت: بابا ببخش که به جای خانه خاله خانم زهرا رفتم نظاهرات. یک گل گذاشتم سر لوله تفنگ یک سر باز. بابک گفت: بابا. چشم افسره را که دور دهم روی دیوار شمار نوشتم. هر رسیدم چه نوشی بابا جان؟

- تو واقعاً مرا هم دوست داری؟

- البته بابا جان.

بابک را هم در آغوش گرفتم. سرمایه‌های زندگی‌ام که هیچکس توان پرداخت بهای آنها را نداشت و ندارد. بازی «آفتاب مهتاب چه رنگه» وجود دارد اما روی آفتاب و مهتاب عمر من قبضی نمی‌شود گذاشت. زن من، راست می‌گفت: مرا فتح کرده بود بی اینکه من شهری را فتح کرده باشم.

از پاپک پرسیدم: چه شعاری نوشتی بابا جان؟
 - نوشتیم ما شاه نمی خواهیم، افسره که آمد، دنباله جملهام را اینطور
 تمام کردم: زیرا که یکی داریم.

در داروخانه پکرات سراغ قفسه داروهای مرزی رفتم. درش را که باز
 کردم پیرمرده را دیدم که ایستاده و بلون می زند. نخته سیاه پشتش بود.
 روی صندلی نشست و گفت: فرمولش را بخوان. ضمن و بلون زدن
 فرمولهای زیادی کشف کردم اما این یکی از امهات است.

هینکم را برداشتم. آخر من نزدیک بینم و خواندم:

$$E=MC^2$$

سر پیرمرده داد زدم: همچین دوايي ندارم. ندارم.

روزگار اگری

اگر پدر و جد و پدر جد استاد محمود شیروانی کوب نبودند، او هم چنین کسی پیش نمی‌گرفت. اگر آقا معلم همسایه‌شان نمی‌شد، تعریف خودش را از زبان هیچکس دهگر نمی‌شنید. آقا معلم گفته بود: اوسا تو مثل بزکوهی روی شیروانی می‌دوی. تو خیاط آهن هستی. درزها را می‌دوزی. سوراخها را رفو می‌کنی. اگر آن روز آقا معلم برای ناهار نگهش نداشته بود، مثل همیشه یک نان می‌خریدی، می‌رفت قهوه‌خانه حسین چمرچمر. دیزی آبگوشتش را که در دکان ناتوایی بغل دست قهوه‌خانه، روی ریگهای داغ پخته شده بود برمی‌داشت و در قهوه‌خانه می‌خورد. جای پشت جای و بعد قلبان. کارگرهای اطراف همه ناهارشان را در قهوه‌خانه حسین چمرچمر می‌خوردند و اخبار... فلانکس سکنه کرد و مرد. خدا بپامرزتش. بیمارکس زن گرفت. بهمان کس زنتی باز هم دختر زایید. اسم دختر را گذاشته خانم منتها تا دهگر زنتی دختر نزاید. اما هیبتا کجای کاری؟ اگر آقا معلم برایش نمی‌گفت که شیروان اسم شهری است و اسم خالانی شیروانی را نمی‌آورد، صدسال سیاه نمی‌فهمید که شیروانی از اسم یک شهر گرفته شده است. و حالا که فهمیده بود به چه

دردش می خورد؟ خاقانی را که شناخت. از آقا معلم پرسید مغازه‌اش کجاست و چرا برای نمبر شیروانی‌اش به او رجوع نکرده؟ آقا معلم خندید. اگر آن شب آقا معلم صدایش نکرده بود و روی تلوپزون نشانده بودش و او پسرش محسن را ندهده بود که جایزه اول قرائت قرآن را در یک شهری در یک جای دوری برده، هرگز سجده نکرده بود و زمین خدا را نبوسیده بود. حالا چه شهری؟ استاد محمود که همان آن اسم شهر را از یاد برده بود. اما اخبار قهوه‌خانه ظهر روز بعد با خبرهای دیگر لولبر کرده بود. دیگر کاظم تُرکه که شبها در قهوه‌خانه می خوابید از حسین چرچر گله نکرد که لعافش پر از نیش است و نیشها به جانش می افتند و روی تنش ضرب می گیرند و می رقصند و حسین چرچر هم برای چندمین بار جوابش را نمی داد که می خواستی با ده تومان کرایه که از تو می گیرم جمبله براهت برقص. استاد محمود که جمبله را نمی شناخت و از استاد محمود بالاتر، آقا معلم هم جمبله را شناخت. گفت لابد رفاصه برده یا هست. و استاد محمود رویش نشد از آقا معلم پرسد رفاصه دیگر چه جور آدمی است؟

آن روز ظهر که استاد محمود با دیزی آبگوشت وارد شد، حسین چرچر دست درگردنش انداخت و بوسیدش. اگر استاد محمود، مواظب نبود دیزی نازنین از دستش افتاده بود و شکسته بود. کارگرها جلوش با شدند و صلوات فرستادند. اگر آنها اسم شهر و اسم محسن و جایزه قرائت قرآن بردن او را به زبان نمی آوردند و به او لبریک نمی گفتند، خودش هرگز بروز نمی داد. می ترسید پسرش را چشم بزنند. محسن می خواست برود زودخانه و مثل نخنی کشنی گبر بشود. استاد محمود نخنی را نمی شناخت اما می دانست سر تخت پسرها کجاست؟ در خانهای در آن حوالی خرابایی خلم کرده بود اما هنوز شیروانی‌اش را

نکوییده بود. کار آقا معلم را جلو انداخت، پس که از او خوشتر می آمد، هر چند بیشتر حرفهایش را نمی فهمید. و از آن گذشته آقا معلم گاهگداری روی دفترچه دم دستش چیزی می نوشت یا شاید حرفهای دیگران را دست چین می کرد و می نوشت.

آقا معلم دندانهای سفید یکدستی داشت. تنها بود. خودش می پخت و می خورد و آزارش به مورچه هم نمی رسید. اما جلو زبان در و همسایه را نمی شد بست. هزار لپچار می یافتند که آقا معلم إله است و پله است و شاگردهایش دم به دم در خانه او را می کوبند. استاد محمود محسن را گذاشته بود کلاس قرأت قرآن و بعد که با چشم خود دید که پسر آمد و جایزه گرفت و همه برایش دست زدند، اول سجده نکرد. اول در دل گفت: بنام به قدرت خدا. بزرگی به تو می برازد و پس. بعدش سجده کرد و بعدتر در نهوه خانه کارگرها همه از محسن می گفتند که از همه قرآن خوانتها زیباتر بوده - که رشیدتر بوده - که عجب شاخ شمشادی با عجب سروی. که اسم شهر... استاد محمود و ادانت یکی از کارگرها اسم شهر را برایش روی کاغذ بنویسد. می داد دخترش برایش بخواند و وقتی دختر خواند: «اندونزی» و گفت: اندونزی اسم یک مملکت است، اسم یک شهر که نیست. استاد محمود گفت: چه فرقی می کند؟ حالا هرکجا بوده. بعد اسم اندونزی هم از پادش رفت. اما وقتی محسن برگشت جلو پایش دم در خانه گوسفند کشت. منتها محسن انگار اهل این دنیا نبود. چشم می دوخت به جای دور دوری و مدتها خبره می ماند. انگار گوشش به کس دیگری غیر از کسان خودش بود. اگر استاد محمود با آقا معلم صلاح و مشورت نکرده بود و آقا معلم نگفته بود گاهی می آیم دنبالت تا برایم سورا بوسف بخواند و اگر استاد محمود از ترس زبان بی چفت و بست همسایه ها، هر وقت آقا معلم دنبال محسن می آمد، با او همراه

نمی‌شد، آن قدر به منزلت این پسر بی‌نمی‌برد و حسین پسر نه‌تغاری‌اش که سپاه سوخته و کوتوله برد از چشمتش نمی‌افتاد و حسین نبود که شیروانی کوب می‌شد، محسن بود. آقا معلم می‌گفت: محسن را به حال خود بگذار. شاید او چیزی در دوردستها می‌بیند که من و تو نمی‌بینیم. شاید حواس او عوالمی را سیر می‌کند که من و تو نمی‌شناسیم. اگر آقا معلم نمی‌گفت از صوت خوش محسن و از قیافه یوسف کنعانی‌اش مسحور می‌شوم! خدا کند گرگ مرگ این یوسف کنعانی را از تو نگیرد، استاد محمود فاضلم‌اش را با آقا معلم بیشتر نمی‌کرد. هرچند استاد محمود نفهمید چرا یوسف؟ می‌دانست یوسف با امام بوده یا پیغمبر. اما چرا کنعانی؟ مگر کرچه کنعانیها بالای گلابدره نبود؟ نه نبود. انگار کرچه کنعانیها در محله کلبیها بود. شاید هم نبود. اما نفهمید چرا کلمه مسحور به پادش ماند و چندش شد. استاد محمود خرواست آقا معلم را محک بزند. به زبان بی‌زبانی حالی‌اش کرد که دختر او را که شبیه محسن است بگیرد و آقا معلم گفته بود من زن بگیرم. اگر نگفته بود، شش در کلاه استاد محمود نمی‌رفسید و ضرب نمی‌گرفت که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه آقا معلم هست. اگر آقا معلم دختر استاد محمود را می‌گرفت، آسمان که به زمین نمی‌آمد و آن وقت هرازگاهی که آقا معلم دنبال محسن می‌آمد، نمی‌گفت که محسن خانه نیست. استاد محمود از دخترش پرسیده بود که مسحور یعنی چه؟ و دختره گفته بود یعنی سحر کننده و استاد محمود هر وقت به یاد سحر و مسحور می‌افتاد، گرگ را هم به یاد می‌آورد که از زبان آقا معلم در رفته بود و هر جا که بود حتی روی شیروانی می‌زد زیر تنها آوازی که بلد بود تا آنقدر سحر و مسحور و گرگ، به جانش نف نزنند. شو ناریک و سنگنان و مومنت قدح از دست مو افتاد و نشکست
اگر روزگار، قدح چینی استاد محمود را نشکسته بود، استاد محمودی

که بارها روی شیروانی سر به آسمان کرده بود و گفته بود: ای خدا فدح مرا نشکن، چرا تقدیر فدح او را ننفاده شکست؟ شاید هم افتاده شکست. شاید شکسته گم و گور کرد. استاد محمود که سر از کار خدا در نمی آورد. اما هرچه بود نه دلش ریغی میان محسن و کاسمائی که در آن آب می خورد می دهد. آن کاسه چینی جزو جهیزهٔ مادر محسن بود.

استاد محمود شیروانی اش را می گرفت و سر به آسمان می کرد و می اندیشید که فاصلهٔ او با خدا آسمان است که چقدر بلند بود. حسین یاد می داد و محسن و دخترش مدرسه هایشان را می رفتند. خبرهایی بود که استاد محمود نمی دانست اما می دهد که پدرش مدرسه را رها کرد. بعد او و زنتش و دخترش ردهای محسن را گرفتند. جمعیت زیادی دیدند که محسن علمدارشان بود و مادر محسن به سینه اش می گرفت و شیون می کرد با علمدار حسین.

قهوه خانهٔ حسین چرچر از کارگرهای جوان خالی شده بود. مدتها محسن نوار قرمزی به پیشانی می بست. روی نوار با خط سفید چیزی نوشته بود. آها این نوار طلسمی بود که محسن را به جنگ فرستاد. اگر این نوار را به پیشانی نمی بست نمی رفت و استاد محمود هم دق نمی کرد و رو به قبله هم نمی خوابید.

نامه های محسن می رسید و استاد محمود می برد آقا معلم پراش بخواند. نمی خواست دخترش بخواند تا اگر خبر بدی است زنت شیون نکرده غش کند.

آقا معلم می خواند و می خواند تا یک شب رسید به این جمله ها که: دلواپس من نباشید. من خودم بارها امام زمان (عج) را سوار بر اسب و با حالهای دور صورت مبارکش دیدم. ما سبازان امام زمان (عج) هستیم و او نگهدار ماست. دهب عدس پلر و کشمش و خرما... آقا معلم

می‌گفت: عجیب است. عجیب است. استاد محمود پرسید: چی عجیب است؟ آقا معلم گفت: این باور. استاد محمود گفت، باورلان نمی‌شود؟ عدس پلو را امام زمان (عج) ... و از جایش پا شد و ایستاد و لبهایش جنبید.

پنجمی بیشتر روزها می‌آمد اما نامه‌ای از محسن نمی‌رسید. آقا معلم برای استاد محمود یک رادپو باطری‌دار خرید و رادپو چه استاد محمود روی شبروانی به کار برد و چه پا بر زمین داشت برایش می‌خواند و می‌گفت: یک شب صدای محسن از جایی به گوشش رسید و آقا معلم حالی استاد محمود کرد که به گمانش محسن اسیر عراقیها شده. بعد گفت هر چند از آن ملعون بید است که بگذارد اسرا پیام بفرستند و پرسید: پیام چه برد؟ استاد محمود پرسید: چی، چی بود؟ آقا معلم گفت: محسن چی گفت؟ استاد محمود چشمهایش را پاک کرد و گفت: حالیمان کرد که زنده است و جنگ که تمام شد می‌آید. آقا معلم گفت: همین که زنده است خودش خیلی است. بنفش نکن. اگر دلت می‌خواهد گریه کن. اشک از چشمهای استاد محمود روی گونه‌هایش می‌غلطید اما گفت: مرد که گریه نمی‌کند. آقا معلم آهی کشید و گفت: متأسفانه مرد هم گریه می‌کند. در دل با در خلوت حتی شاید در جمع. آیا آقا معلم اشکهای استاد محمود را نمی‌دید یا می‌دید و به‌روی خودش نمی‌آورد؟ و این بار استاد محمود بود که می‌گفت عجیب است.

استاد محمود هر چه با رادپو ور رفت ده‌گر صدای محسن را نشنید. چقدر مزاحم آقا معلم بشود؟ جنگ تمام شد و رادپری خودمان خبر داد که اسرا آزاد می‌شوند و دسته دسته برمی‌گردند سر خانه و زندگیشان. آقا معلم استاد محمود و زنتش را راهی کرمانشاه کرد و گفت که گل بخرند و در انتظار بمانند. آنها هر هفته می‌رفتند. گل هم می‌خریدند. بچه‌های

مردم را می‌دیدند که از انبوسها پیاده می‌شوند و خودشان را در بئیل کسانشان می‌اندازند، اما هرچه چشم می‌انداختند محسن را نمی‌جستند. استاد محمود های های گریه می‌کرد و زنش غش می‌کرد و دست خالی برمی‌گشتند.

اگر آن جوانک رشدار همان روزهای اول آمده بود و هلاک گردن محسن و کبۀ پراز استخوانهایش را می‌آورد، استاد محمود و زنش آنقدر امیدوار به کرمانشاه نمی‌رفتند و ناامید بر نمی‌گشتند.

آقا معلم خودش دنبال استاد محمود آمد و او را به خانه خودش آورد و روبروی جوان ریشو نشانید. جوان ریشو می‌گفت: ماه سوم اسارت، محسن به جان یک سرباز عراقی افتاد و ما می‌خورد زدش. او هم نشانه گیری کرد و با هفت تیر زد به قلبش. محسن افتاد. دهگران بر سر آن سرباز ریختند. سرباز عراقی سوت زد اما دهگران نداشتند. او هم افتاد. بند دوزندان به هم ریخت. از چپ و راست تیر می‌انداختند. با بولدوزر زمین را کندند و قسب بخت نفر اسپر نبرخورده را درازکش کنار هم خوابانیدند و با همان بولدوزر خاکها را رویشان می‌ریختند. اولی محسن بود. کارشان که تمام شد نمش سرباز عراقی را با خودشان بردند. محسن و من همسنگر بودیم. عین برادر بودیم. هلاکی که به گردن داشت و شماره محسن روی آن حک شده بود... پادم رفت بگویم که اوایل اسارت هرکه زیر شکنجه می‌مرد و با تیر می‌خورد، هلاک او را از گردنش می‌کنند و می‌گذاشتند کنار و بعد دفنش می‌کردند، نمی‌دانم چطور شد که بعدها جسد ها را با هلاکهایشان دفن می‌کردند. سر آنها گرم کارشان بود و من هلاک محسن را برداشتم. وقتی خبر آزادیمان گوش به گوش رسید، شبانه رفتم و استخوانهایش را جمع کردم و در این کبۀ ریختم. اینهاش. سه سال آزگار... برای خواهرش از هفتۀ خرما گردن بند درست کرده برد.

استاد محمود مبهوت به جوان نگاه می‌کرد. با شد زنجیری که روزگاری به‌گردن محسن آویخته بود و پلاکش را با شماره‌اش در دل خودش نگهداشته بود، از جوان گرفت. بوسید و روی چشم گذاشت و به‌گردن خود آویخت. سر به‌سقف اتاق کرد و گفت: خودت دادی و خودت پس گرفتی. جوان را در بغل گرفت و گفت: تو بوی محسن مرا می‌دهی. نو محسن من هستی. جوان ریشخند هزقی می‌کرد. آقا معلم گریبان گفت: اگر گریه نکنی دهرانه می‌شوی مرد. استاد محمود گفت: از روز عاشورا که بدتر نبوده.

آقا معلم داد زد: این مردم هزاردار حرفه‌ای! انگار موی اهل محل را آتش زده بردند که آمدند. معلوم نبود عکس محسن را از کجا پیدا کرده بودند؟ معلوم نبود کی و کجا عکس را داده بودند بزرگ کنند؟ دورنادر عکس را با گل‌های گلابول سفید زینت داده بودند. جار و چلچراغ و حجله قاسم سینه می‌زدند. زنجیر می‌زدند. نوحه می‌خواندند. کسی که نوحه می‌خواند می‌گفت: داماد. داماد ما آمده. از سفر دور آمده. لباس دامادی‌اش کور؟ زنها هم به‌جمع پیوستند و زن و مرد دم گرفتند که: لباس دامادی‌اش کور؟ زن استاد محمود که همان دم درخش کرد. دخترش کمی طول داد تا خش کند. خود استاد محمود به‌جای دوردوری خیره شده بود. آقا معلم التماس می‌کرد که آنقدر این خانواده هزاردار را نچزانیید. اما کو گوش شنوا؟ آقا معلم یک بطری آب آورد و می‌خواست پشنگ آب سرد به‌صورت دختر و مادرش بزند که زنی از جمع درآمد و گفت: تو نامحرمی. و بطری را از دست آقا معلم گرفت. زنهای دیگر شانه‌های مادر و دختر را می‌مالیدند و بطریهای آب با لیوان بود که از خانه‌های دیگر می‌آوردند و به‌تشنگان آب می‌دادند و گلاب. بوی گلاب فضا را آکنده بود و آقا معلم التماس می‌کرد که دور ویر مادر و دختر را خلوت کنند... که آنها

خفه خواهند شد... استاد محمود گفت: نترسید خفه نمی‌شوند. اگر دوروبرشان خلوت بشود، خفه می‌شوند.

مادر و دختر که حالشان جا آمد به‌خانه رفتند و اسباب‌بازیهای دوران کودکی محسن و عکسها و لباسهایش را بیرون آوردند، باکاسه چینی نومی طاقچه که محسن از آن آب می‌خورده، دختر راست استاد و گفت: دادایش من کاش خودت آمده بودی. جوان ریشو گردن‌بند هسته خرما را داد دست خواهر محسن و گفت: بپندازید به گردن‌تان. هدیه محسن است. مادر روی زمین نشست و یادگارهای محسن را میزان و مربب جلو خودش می‌چید. مرد و زن ساکت نمانا می‌کردند. مادر اسباب‌بازیها را یکی یکی برمی‌داشت جلو چشمش می‌گرفت و سر جایش می‌گذاشت. بعد ناخافل کاسه چینی را زد زمین و شکست. اشک می‌چکید روی دستش و تکه‌های شکسته کاسه چینی را گلی هم می‌چید. استاد محمود گفت: برویم گلزار شهدا. و کبینه استخوانها را از جوان ریشو گرفت.

آقا معلم بالای سر استاد محمود نشسته بود و قرآن می‌خواند. استاد محمود گفت: نو صوت خوش محسن مرا نداری. آقا معلم دفتر و مدادی از جیب کتش درآورد و شروع کرد به نوشتن.

اگر استاد محمود می‌توانست بلند بشود و بنشیند و بگوید من نمی‌میرم، اگر دستهایش باری‌اش می‌کردند تا سکه‌ها را از روی چشمهایش بردارد و چشمهایش را باز کند، اگر می‌توانست بایستد و به آقا معلم لابت بکند که هنوز هم مثل بزکوهی می‌تواند روی شپروانی بدود... کاشکی می‌توانست. یک بار آقا معلم گفته بود: «اگر» به اضافه «مگر» می‌شود کاشکی. زندگی ما با کاشکی، گره خورده. استاد محمود شک کرده بود که نکند مع آقا معلم نکانی خورده باشد.

صدای دخترش را می‌شنید که به آقا معلم می‌گوید: استاد چه

نوشتنماید؟ اگر صدای زن نبود، استاد محمود حتم می‌داشت که نکیر و منکر به‌سرافش آمده‌اند.

صدای آقا معلم را می‌شنید که می‌خواند: استاد محمود به‌دنيا آمد. کار کرد. زن گرفت. بچه آورد. غمه خورد و مرد. شهید شد که کسی برایش نوحه بخواند و سینه بزند و در گلزار شهدا دفنش کنند. نه هنرمند بود و نه سیاستمدار، پس روزنامه‌ها خبر مرگش را منعکس نکردند. اعلان نلبتی هم با امضاهای فراوان در روزنامه‌ها به‌خانواده‌اش داده نشد. کودک درویش، به‌گمانم در کودکی هم شیطنت نکرد و همچنان کودک ماند تا مرده؛ اما اسباب‌بازی محبوب او ساختن سقفهای مطمئن برای مردم بود.

این بار استاد محمود بنین کرد که شیخ آقا معلم نکان خورده است. نفلا کرد و سکه‌ها را از روی چشمهایش برداشت. باشد و نشت و گفت: اما من نمرده‌ام. شیروانی اسباب‌بازی نیست. نمی‌گذارم شیروانی هیچ‌کس در این دور ویرها چکه بکند.

از خاک به خاکستر

با یاد و خاطره هنرکتور

از خاک کنده شدم و بر خاکستر نشستم. احساس هبیت و هول کردم و خیز برداشتم تا بپریم. اما آیا پریده‌ام؟ نقطه عزیمتم گریزناپذیر می‌نمود با خودم خیال می‌کردم که ناگزیریم. اما اکنون که مجبورم به خاطر گُل روی زن امریکایی و پسر زیان ناپهیم وانمود کنم که «اکنون زده» به سبک امریکایی هستم نمی‌توانم عقب‌نشینی کنم. نه، وانمود نمی‌کنم. بیشتر ما غربت‌ها «اکنون زده» از نوع ایرانی‌اش هستیم. «اکنون زده» امریکایی می‌گوید: دم را غنیمت شمار و «اکنون زده» ایرانی یعنی زندگی لحظه به لحظه. زندگی هر چه پیش آید... زندگی با در هوا با فشاری بر مغز و اعصاب توأم با ملال و دلهره.

زنم دستش را به کمرش زد و گفت: می‌دانی ما در مدار تاریخ قرار گرفته‌ایم. نفس جهان دستمان است. تپیدن قلب جهان را احساس می‌کنیم و سرنوشت جهان وابسته به ماست. جرأت نکردم بگویم: ای خاتم معلم تاریخ، هر کشوری را نویسی است. ما هم روزگاری این چنین بوده‌ایم. صدای مهدی در گوشم بود: بدبخت پس می‌خواهی کی خرج تو را بدهد؟ چطور می‌خواهی از پس احضار به‌های اداره مهاجرت

در بیای و خودم می‌فرودم که: تو مردی هستی که حضور نداری. که در لایه‌های تاریخ گمشده‌ای. تو یک کس هستی نه یک شخص با شخصیت و کلمه کس، از مبهمات است. پس زبان نافهم بیدار شد و عمر می‌زد. زخم بیل، را آورد و کنارم نشاندهش. «بیل» نبرد کلنگ بود. آدم نتواند اسم پسرش را به پاد پدر خودش «احمد» بگذارد تا جزئی از پیوند تن و جانش را دم دستش داشته باشد. آدم نتواند به پسرش فارسی پاد بدهد تا یک همزبان خانگی داشته باشد.

یک روز پشت سرم صدای حرف زدن دو ناخاتون را شنیدم. به من آب و نان ندادند اما لهجه اصفهانیشان از آب و نان، از نان و نمک، جان‌نوازن بود، آنچنان که نمک‌گیرم کرد. زخم اسباب‌بازهای «بیل» را جلوم ریخت. دو تا سر قابلمه هم از آشپزخانه آورد. گفت: اول برایش یک گاراژ درست کن. ماشینهای کوچکتر را بچین جلو - بعد کامیونها - بعد نانکها - بعد سفینه فضایی. حوصله‌اش که سر رفت، در قابلمه‌ها را بده دستش. به هم می‌زند و از صدایش خوشش می‌آید. من می‌روم غذایش را حاضر کنم. تو آشپزخانه هزار کار دارم. پرسیدم نتوانستی برام کاری در یک گروه حفاری پیدا کنی؟ در دل جواب خودم را دادم: شما که نارنجی ندادید که حفاری داشته باشید. شما که کشته و مرده نارنجید. سرخ‌پوستها را که نارومار کردید، دو سه تا از قبيله‌هايشان را برای جلب سیاحان نگه داشتید، مثل حیواناتی که در باغ وحشها به نمایش می‌گذارند. یا برای آن که در فیلمهايشان آنها را به بازی بگیرد و خودم هم که به بازی گرفته شده بودم.

هرچه زخم گفت کردم اما پسره پس از ارکستر درهای قابلمه‌ها، عریده کشیدن را از سر گرفت. نه باها، حتی پسرث از جنس تو نیست، این آسمان خراشها هم از جنس پسر نیست. به طبقه آخر که نگاه می‌کنی کلاه

از سرت می افتد. من کلاه سرم نمی گذاشتم اما یک کلاه نامرئی سرم رفته بود. کاش می شد وردی خواند و فب شد و سر از اصفهان درآورد. وقتی با به آسانسور می گذاشتم نا به طیفه هیجدهم برسم آرزو می کردم آسانسور در خانه خودمان ایست بکند.

زنم از آشپزخانه داد زد: مرد یک کاری بکن دیگه. گفتم چه کار کنم؟ گفت: برفص، پرسیدم با چه سازی؟ داد زد که گرام را روشن کن. دلم می خواست تو گوش سرم بگویم: احمد. یک بار این کار را کردم. سر نکان داد. به راست و به چپ. دلم می خواست برای سرم فسه بگویم: فسه شنگول منگول حبه انگور. دلم می خواست باهاش انل مثل تونوله بازی کنم.. دلم می خواست برایش درد دل کنم و بگویم دیشب خواب دیدم اصفهان منم. خانه خودمان، باور کن. باور کن... و تمام این مدت منتظر لطفی از اصفهان بودم.

روزی که در دانشگاه شبکاگو برای ایرانیان سخنرانی کردم، گفتم: دوستان، برایتان بوی موی جولیان آورده ام، چرا که گمان برده ام که بارها و بارها با خورد با با همدیگر گفته اید: بخارای من، وطن من. با احبانا عنوان کتاب بهمین بیگی وا زمزمه کرده اید که بخارای من، اهل من. هلن هم بود. هر چند فارسی درستی نمی دانست. در حفارهای بولین زهرا وردستش بودم و او بود که دهوتنامه برام فرستاد. بیشتر ایرانیها زدند زیر گریه. هلن هم گریست و خودم هم گریه کردم و گفتم: به هر جهت هلز آن ولایت که آشیان ما بود بعاین ولایت آمدیم. انگار چشمهایمان را دوخته بودند اما در این ولایت چشمهایمان را کم کم باز کردند و افزودم که جمله آخری را سهوردی شهید در عقل سرخ گفته. منصورد از ولایتی که آشیان انسان است عالم علوی و الهی است و ولایت دومی که اکنون ما درآنیم ولایت مادی و ظلمانی و حجاب چهره جان است و مگر ایران

یک سرزمین امروزی نیست؟ و خوشا دمی... شنوندگانم شعر حافظ را هم‌رای کردند.

دوست ایرانی‌ام مهدی، در کلتی ایرانیها می‌گفت: زن امریکایی بگیر تا این نماد امریکایی تو را دست‌کم از سرِ ادارهٔ مهاجرت درامان بدارد. هر وقت اختطاریهٔ ادارهٔ مهاجرت می‌آمد، قلب و اعصاب دست به‌پکی می‌کردند و سراپاهم را به‌هم می‌ریختند. انگار قلبم را به‌شش‌هپم گره می‌زدند تا آنجا که نمی‌توانستم نفس بکشم و هرچه قلبم سرعت می‌گرفت، نفسم تنگ‌تر می‌شد، مهدی می‌گفت: بدبخت پس می‌خواهی کی خرج تو را بدهد؟ هلن که مرده. پیشخدمتی در چلوکبابی ایرانیها هم که نشد کار، آن هم برای یک باستان‌شناس. زن امریکایی را گرفتم و نظاهر به‌خوشبخت بودن هم کردم اما این چندین و چند سال ذهنم هرگز از مرز وطنم فرائز نرفته. جقدر دلم می‌خواست هم‌اکنون در اصفهان بودم - در میدان نقش جهان - میان خانهٔ ما و میدان نقش جهان، خیابان پارکی فاصله بود که شهرداری پهنش کرد و درخت همزاد مرا خشکانید. آنچنان عاشقم که اگر آنجا می‌بودم، تمام کف میدان را می‌بوسیدم. جای درخت همزاد سرنگون‌شده‌ام را می‌بوسیدم و با اشک چشم آهش می‌دادم تا شاید چند تا ریشهٔ باقیمانده‌اش دل از نور روپیدن بیابند. می‌رفتم صورتم را می‌جسبانیدم به کاشیهای مسجد شیخ لطف‌الله. می‌رفتم در بازار قهصره گشتی می‌زدم. می‌رفتم گذر عمر را در زاینده‌رود به‌تماشا می‌نشتم و می‌گفتم: تو واقعاً زاینده‌ای. چند هزار سال است که میوه‌ها و رباعین را سرباب کرده‌ای و چه چیزها را که به‌عمرت شاهد نبوده‌ای. ای دهرینه سال. نمی‌دانم پشهٔ کنار زاینده‌رود هنوز سوسبز است؟ خدا کند سی‌وسه پل از جایش نکان نخورده باشد. چه پلها و سدها که در طول تاریخ فرو ریختند و شکستند و نکند که تو دهر نمایی. این همه سال

جنگ و مرشکهای هرافی که مادرم در نامه‌هایش می‌نوشت گل مرگ، قره‌کشی مرگ... مسجد جامع، مسجد مادرشاه، چهارباغ، انگار همه اینها بیخ بسته و در بیخجال ذهنم به‌امید آینده‌ای موهوم نگهداشته شده‌اند. می‌دانم که هرگز در اینجا که هستم نمی‌توانم ریشه بدوانم. آدم باید همانند نهال جوانی باشد تا بتواند جابجایی در خاک دیگری غیر از خاک خودش را تاب بیاورد. من هر سال و ماه نپنم اما هر روز صبح موهام را که در برابر آینه شانه می‌کنم چند تار اضافی سفید کشف می‌کنم و از خود می‌پرسم: آقای باستانشناس کی موهایت باستانی خواهد شد؟

روز به دنیا آمدنم، پدرم درختی به نام من که داوودم و زن امریکایی‌ام مرا دهبود می‌نامد در قسمت ورودی جلو خانه کاشته بود. آنقدر به پایت آب و کود ریخته بود. آنقدر علفهای هرز دور و برش را وجین کرده بود، آنقدر فریان و صدف‌اش رفته بود، آنقدر کنارش گرامافون گذاشته بود و صفحه‌های ظلی و اقبال‌السلطان... مادرم می‌گفت که به پدرم می‌گفته این صفحه‌ها را برای دل خودت می‌گذاری؟ و پدرم می‌گفته: نه، موسیقی، رویش را سریع می‌کند. حتی درختها هم خودشان می‌دانند اما تو نمی‌خواهی بدانی، ندان خانم جان. نام درخت چه بود؟ درخت داوود، یک نوع نارون همین دسته گل.

من که عفل‌رس شدم، درخت همزادم دو وجب از من بلندتر شده بود و وقتی شهرداری می‌خواست تنه‌اش را بر از زخم بکند و ریشه‌اش را بخشکاند درختی شده بود: «گشن بیخ و سپار شاخ». چندر همه‌مان کنار درخت داوود عکس گرفتیم... مادرم چند تا از آن عکسها را برایم فرستاد. زخم عکسها را که دهد گفت: این که یک درخت معمولی است. تو برو در

جنگلهای کالیفرنیا «ردووده»^{*} ببین. آنقدر عظیم است که داخل تنه‌اش را می‌تراشند و ماشینها از وسطش می‌گذرند. شاخه‌های این درخت آنچنان کلفت و محکم است که سر شاخه‌ها اتافک می‌سازند. زخم نمی‌فهمید که خاطره درخت مهم است. اینکه بدانیم چه کسی درخت را کاشته و چرا، مهم است نه اینکه از عظمت درخت مبهورت بمانیم. عکس سی و سه پل را که دید گفتم در برابر «گولدن گیت بریج»^{**} یک نی نی کوچولوست. تصویر زاینده‌رود را با آبشار نیاگارا مقایسه کرد. تنها جوابی که توانستم به زخم بد هم این بود که سی و سه پل در اوان کشف قاره امریکا ساخته شده.

هدرم به شرطی رضایت داد شهرداری خیابان جلو خانه ما را پهن کند که کاری به کار درخت نداشته باشد. خودش دورنادور درخت، دایره‌واری سیمان کشید و دست از آب دادن و ور رفتن به درخت برنداشت. منتها گرامافون پایش نمی‌گذاشت - از ترس سخریه‌ها بران، خودش به تقلید ظلی با صدای خشن‌دارش برای درخت آواز می‌خواند. شبانه می‌آمدند پای درخت زرنیخ می‌ریختند. کامیونها را واداشته بودند به درخت بزنند و بگذرند. درخت اول کج شد. بعد تنه‌اش زخمهای سرطانی برداشت. بعد شاخه‌ها خشکید و آخر سر افتاد. کاش کسی پای درختها زرنیخ نمی‌ریخت. کاش کامیونها به‌اشاره شهرداریها از روی قصد به درختها نمی‌زدند و در نمی‌رفتند. آبا من هم که درخت همزادم به خاک افتاد از زرنیخ و کامیون بود که آواره شدم؟ زرنیخی که خودم ساخته بودم و کامیونی که شبانه مرا به مرز ترکیه رسانید و هزار تومان پول النگوهای

* Redwood

** Golden Gate Bridge

طلای مادرم را دستخوش گرفت. چرا نباید درختها و گلها را آب داد و خاطره‌هایشان را نگه داشت. درخت نمو می‌کند و نمو علامت آن است که جان دارد. حیف که نمی‌تواند از جایش تکان بخورد.

رادبو صدای امریکا شب پیش خبر داده بود که راکت عراقیها خیابانی مشرف به آثار باستانی اصفهان را هدف قرار داده. کلاهدک راکت در خیابان اصلی افتاده - خود راکت دبیرستانی را زده. خودم نشنیده بودم. صبح که به جلوکبابی رفتم، دکتر جامعه‌شناس ضمن پاک کردن شیشه‌های رستوران به من گفت. رومیزی در دستم بود. تا شدم. چین خوردم و روی زمین نشستم و اشکهایم را با رومیزی پاک کردم. خانه ما جنب دبیرستان سعدی بود و من از همان دبیرستان دیپلم گرفته بودم. مجاورش خانه یک خانواده کلیمی بود و ما همسایه دیوار به دیوارشان بودیم. روزهای شنبه سارا خانم در خانه ما را می‌زد و می‌گفت: مسلمان، بیا چراغ علاءالدین ما را روشن کن. با مسلمان بیا کلید برق را بزن و من بارها چراغها و اجاقهایشان را روشن کرده بودم و آنها هم به موقع مرا پناه داده بودند. نه آنها صهیونیست نبودند. حتی نمی‌دانستند صهیونیزم برگ چه درختی است؟ زخم خوب می‌دانست صهیونیزم برگ چه درختی است. یک بار که سر بحث را باز کرد و گفت: اقتصاد امریکا دست مردم بهبود است، گفتم عزیزم کاش می‌رفتی پیش یک متخصص پوست، جوشهای صورتت را درمان می‌کردی. گفت با همین جوشهای صورتم هم از سر تو زیادم. توقع داشتی «مارلین مونرو» زن تو بشود؟ گفتم: «مارلین مونرو» تا حالا هفت کفن پوسانیده. گفت: «ادری هیپورن» چطور است؟ و باز رفت سر اقتصاد و قدرت و اصول امریکایی. بدبخت پس می‌خواهی کی خرج تو را بدهد؟ روزی که مهدی، زن فعلی ام را به من معرفی کرد، گفتم: مهدی جان، این که نردبام دزدهاست. اما همین نردبام

هم خودش را از سر من زیاد می‌دانت.

کاش هلن زنده بود. چه زنی! هرکه باشیم و به هر جا که برسیم با نرسیم، به هر جهت حواس ما اشرافی است. زنی که فهران فهرانهاست، هر چند جای مادر تو باشد، می‌پرستی. با پاهای برهنه روی شنهای کناره دریا می‌ایستی و غمت را به دریا می‌دهی. دریا غمت را به قعر می‌کشانند و از شادی کف بر لب به سوی تو باز می‌گردد و بر پاهایت بوسه می‌زند. هلن دریای من بود. حینف. دریا به افق می‌پیوندد و زمین و آسمان یکی می‌شوند و از این ازدواج شنهای شمارش‌ناپذیر ساحل شادی می‌کنند و ماهیها جشن می‌گیرند و کوه با همه عظمتش از این همه بیکرانی مبهوت، برجا ایستاده تماشا می‌کند.

به آبی آسمان نگاه کن. انگار تکه‌ای از دامن پیراهن یک فرشته مقرب خداست و خدا با مشت پر، ستاره‌ها را بر این دامن افشاند. امکان ندارد بتوانی بشمارشان. مبین ستاره‌ها را چشمهای آسمان می‌شمرد و می‌گفت وقتی اشک به چشم می‌آید نمی‌دانم چشم در اشک غرقه می‌شود یا چشم با اشک جشن می‌گیرد؟ حواس ما از بیکرانگی و گستردگی و عظمت لذت می‌برد و آنها را مظاهر جلال الهی می‌داند که یک زیبایی بیشتر مردانه است. جمال الهی زنانه‌تر است. تو آن را در لبخند پسر نافه‌مت که چهار دندان ریز بیشتر ندارد می‌بینی و یا در یک گل آبی تنها در یک جزیره نامسکون. و هم‌اکنون لاله‌های زرد همه جا گسترده. یک تپه پر از لاله از پنجره اتاق خواب ما پیدا است اما چه کنم که این لاله‌ها با دل من پیوندی ندارد. من هوس دیدار گل لاله عباسی را دارم. زخم گل لاله عباسی را نمی‌شناسد. می‌گوید این طور که تو وصفش می‌کنی شبیه یک زن هرجایی است. چرا باید شبها باز شود؟ اما لاله زرد این جا شبیه یک زن غیرقابل دسترس است. و واقعاً چقدر بیشتر زنهای

امریکایی غیرقابل دسترسند! با یک چلوکباب...

مادرم نوارهای مرضیه و پریسا و بنان و شجریان و شهرام ناظری را از اصفهان برایم فرستاده. زنم که خانه نبود به نوارها گوش می سپردم و با خودم دلی دلی می کردم. گریه هم می کردم. یک بار زنم سررسید و بنان می خواند که: «نه مجنونم که دل بردارم از دوست». زنم کمی گوش داد. گفتم: «چقدر دورش گند است. طنین اضافی اش آزار دهنده است. پر از افسردگی است. من لبم را گزیدم. گفتم: شاید دستگاه ضبط خراب شده. ضبط را خاموش کردم و دلی دلی خودم را در دل از سر گرفتم.

به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار

که از جهان ره و رسم سحر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب

مُهیمننا به رفتن خود رسان بازم

کاش هلن نمرده بود. دواي درد غربت زدگی ام پیش او بود. هلنی که افلیج بود و برای راه رفتن یک دور قمری دور خودش می چرخید. هلنی که در کودکی فلج کودکان گرفته بود. به من نمی گفت که فلج از غربت زدگی بدتر است. دستهای پر چروکش را روی دستم می گذاشت. چشمهایش را به چشمهایم می دوخت و می گفت: غمت را بفرست پیش من یا می گفت: غربت زدگی ات را بفرست پیش من. می گفتم هلن پیدایش نمی کنم. می خندید و می گفت: غمت یا غربت زدگی ات پیش من بود، آرامشان کردم یا زوددمشان و حالا به تو برمی گردانمشان. هلن بود که گفت به صدای فارسی رادیو امریکا گوش بدهم و آنقدر به انتظار نامه ای از وطنم، چشم به راه هست نباشم. ساعت پخش؟ روی چه موجی؟ همه را خودش برایم پیدا کرد. او بود که می گفت: شاید غربت زدگی ات تا حدی شکمی باشد. او بود که فرستادم چلوکبابی ایرانیها. او بود که گفت برای

خودت در خانه غذای ایرانی بپز. آخر در خانه خودش به من اتافی داده بود. هلنی که عاقبت به صندلی چرخدار رضایت داد. اما آن روز که به علت بازنشنگی اش از او تجلیل کردند، از صندلی چرخدار استفاده نکرد. دور خودش چرخید و خود را پشت میز خطاب به کشانید و گفت: «احساس می‌کنم در مجلس ترحیم خودم شرکت کرده‌ام، همه خندیدند اما من گریه‌ام گرفت. بیشتر شاگردهایش از سرتاسر عالم آمده بودند. چند تا ایرانی هم بودند. پس از سخنرانی اش آنها را به من معرفی کرد. گفت: بپزیدش تا صبح با او فارسی حرف بزنید. از اخبار ایران... از همه چیز. نرفتم. ترجیح دادم که هلن را با صندلی چرخدارش به خانه برسانم. تنها هلن بود که با اسرار من، با دل من ارتباط برقرار کرده بود. تنها هلن بود که داوود صدایم می‌کرد. البته غیر از هموطنانم. برای هموطنان زخم و زخم دیوید هستم.

آن شب هلن گفت: جوان مثل یک کرم دور خودت پیله نبند. روز به روز این پیله کلفت تر می‌شود و هرگز پروانه‌ای نخواهی شد. گفتم: هلن، هرچه پیله‌ام کلفت تر بشود، ابریشم بیشتری خواهم داد. گفت: تا خودت پروانه نشوی و پرواز را نیاموزی از ابریشم خبری نیست. تأملی کرد و افزود: شاید هم حق با تو باشد. برای شما شرقیها، پیش و شهود مهم تر است و برای ما عقل و حس و تکنولوژی. متأسفانه بیشتر تکنولوژی مخرب و همین است که آنقدر جور شما با طبیعت جور است. بی خود نیست که در کشور شما این همه شعر سروده شده، اما ما سوار ماشین با هواپیما به شتاب می‌گذریم و حتا نیم‌نگاهی به جنگل و با آسمان و با دریا نمی‌اندازیم، مگر اینکه کسی دستمان را بگیرد و بگوید: نگاه کن. خوب نگاه کن. یا وقتی باران می‌بارد می‌فهمیم هوا ابری بوده است اما شما با طبیعت دمخورید و این غم‌انگیز است که آدم از تنهایی و خفقان و ترس،

نسلای خودش را در طبیعت بجوید.

و امشب که دلم از هر شب تنگ‌تر است و پسر زیان مدانم خوابیده و زخم به تلویزیون زل زده، منتظر تلفنی از اصفهانم. هرچه کوشش کردم نتوانستم خانه خودمان را بگیرم. تلفن سارا خانم هم بوق اشغال می‌زد. از مرکز تلفن خواسته‌ام خانه ما را بگیرد. نمره تلفن سارا خانم را هم داده‌ام. باید عزیزانم را حاضر غایب کنم و تا با همه‌شان حرف نزنم دلم آرام نمی‌گیرد.

وقتی پستی سیاه‌پوست برایم نامه می‌آورد، دست در گردنش می‌انداختم و می‌بوسیدمش. یک روز زخم دهد و گفتم: تو که سفیدپوستی نباید یک سیاه را ببوسی. باید نبایدها را پشت گوش می‌انداختم. به اتاقم می‌رفتم و در را محکم می‌بستم و نامه‌های کسان و دوستانم را سه بار چهاربار می‌خواندم و فوراً جواب می‌دادم. التماس می‌کردم که مفصل‌تر بنویسند. که از حال همه خبردارم کنند. وادارند سارا خانم هم نامه بنویسد. برایم کتاب و رومیزی قلمکار بفرستند. رومیزی که رسید زخم گفتم: این اشغالها به چه درد می‌خورد؟ گفتم بکنش ظرف خشک کن. کرد. گفتم: این که رنگ پس می‌دهد. انداختش در پاکت خاکروبه. آنها قلمکارها هم به علت بمبارانهای عراقی دیگر قلمکار نبودند؟ رنگهایشان جوهری و شیمیایی بود، نه رنگهای گیاهی و طبیعی. ای بابا کی حوصله دارد از پوست پیاز و فرمزدانه رنگ تهیه بکند یا از روناس؟

هیچ بشیر ندیری نمی‌توانست با صدای مادرم رقابت کند. گفتم: تا این لحظه همه‌مان سلامیم. زمین را بوسیدم. دست زخم را بر شانه‌ام احساس کردم. مرا بوسید و پرسید: خبر خوشی بود، مگر نه؟ گفتم چرا جانم. اما این خبر خوش دبیری نباید. گفتم عزیزم ممکن است صدای امریکا را برایم بگیرد.

– البته.

حالا دیگر برایم اخبار مهم بود نه فارسی حرف زدن صدای امریکا، به هر زبانی حرف می‌زد بزند. به عبری، به اسپرانتو، به هر زبان باستانی گم و گور شده در تاریخ. خبر از همیشه داغ‌تر بود. کلاhek موشک عراقی در تجربیش در کوچه فردوسی جدا شده – خود راکت یک منبع نفتی در خیابان بوعلی را زده. با مشت به سرم کوفتم و از خودم پرسیدم: کلاhek موشک چه بر سر عابران آورده؟ کی موجی شده؟ کدام نوعروس؟ کدام تازه داماد؟ کدام خواهر و برادر و کودک و نوزاد؟ خود موشک جان چند صد جوان و نوجوان و پیر را گرفته؟ و از کلمه پیر به یاد سیمین افتادم که خانه‌اش در این محدوده بود. سیمین که داستان مرا در «تبله شکسته» نوشته بود و از من به عنوان ریشوی چشم آبی یاد کرده بود. حالا من ریش نداشتم. نمره تلفن سیمین را هم نداشتم. کاش خانه‌اش را عوض کرده باشد. کاش خانه نبوده باشد. او هم معلم من بود. او هم با هلن دوستی داشت. در حفاریها یک حصیر زیر پای هردوشان می‌انداختیم و با هم حرف می‌زدند. جفتشان گمشده‌ای داشتند. هلن چشم به حفاری داشت و هر لایه‌ای را از دور تشخیص می‌داد. هر تکه سفال را هم به هم چنین. هلن گمشده‌اش را در ترانشه و لایه و گمانه زدن و طبقه‌بندی سفال می‌جست و گمشده سیمین «کلمه» بود. می‌گفت: من هیکل کلمه‌ها را می‌بینم. تصویر کلمه‌ها در ذهنم شکل می‌گیرد. می‌گفت: از کلمه عشق به باد مجنون می‌افتم که بیابان را برگزید و حتی از لیلی می‌گریخت مبادا حضور لیلی او را از عشق منصرف بکند. سیمین می‌خندید و می‌گفت این حرفها از خودم نیست. نمی‌دانم از کدام بدبختی دزدیده‌ام. می‌گفت: از کلمه حسادت، سدی به ذهنم می‌آید که عامل بازدارنده است. حسد برای من بازدارنده و مخرب و نامرئی است، هم برای کسی که حسد

می‌ورزد و هم برای کسی که محمود واقع شده. پرسیدم: استاد این را هم از کسی گرفته‌اید. می‌خندید و می‌گفت: نه کاکو، به گمانم این گفته از خردم باشد. حیف است که این خنده‌ها برود زیر خاک.

با هلن با دستهای باز افشای راز می‌کردم و با سیمین هم همینطور. اما با زنم با مشت‌های نیم بسته. یک بار سیمین گفت از کلمه نفرت به یاد اسلحه می‌افتم و حالا دستهایم را باز باز کردم و انگار که زنم مسؤول باشد داد زد: اسلحه. اسلحه. سلاحهای از رده خارج شده را به دو طرف می‌فروشنند تا سلاح تازه‌ای بسازند و کارگرهای اسلحه‌سازی بیکار نمانند.

زنم رادیو را خاموش کرد. دستم را گرفت و از زمین بلندم کرد و روی میل نشاندم. رفت و آمد و یک فنجان شیر کاکائوی داغ به دستم داد. کنارم نشست و گفت: عزیزم، متأسفانه حق با توست. گفتم: در آتش بودن بهتر است تا دستی از دور بر آتش داشتن. گفتم: یعنی تو می‌خواهی برگردی ایران؟ گفتم: «این خانه فشنگ است ولی خانه من نیست» * معلوم بود که زنم می‌ترسید بگذارمش و بروم و با شاید چون زن بود، احساس همدردی زنانه انگیخته بودش. به هر جهت احساس همدردی، فضیلتی است بیشتر زنانه تا مردانه.

مجله‌ای آورد. ورق زد تا به مقاله دلخواهش رسید. داد دستم و گفتم بخوان. حوصله خواندنش را نداشتم. گفتم: خلاصه‌اش را برایم بگو.

دارند سلاح غیر مرگ‌آور می‌سازند. این سلاح لیزری است. می‌توان گلوله‌های آن را در خناب تفنگهای معمولی فرار داد. بُردش عجیب است و نورش چنان خیره‌کننده است که چشمها را ذوب می‌کند و

حرارتش چنان عظیم است که هرچه از فلز و غیر فلز ساخته شده باشد از خط‌های راه آهن گرفته تا پلها و مراکز انرژی را داغون می‌کند.

- یعنی دشمن را برمی‌گرداند به دوران دهرینه سنگی منتها با چشم‌های ذوب شده، تا زمین مالم بگیرد و ساکنانش گامیده بشوند.

- درست گفتم. درون آدمها را هم می‌پزد. محیط‌زیست را هم آنچنان آلوده می‌کند که...

- چرا سلاخی نمی‌سازند که همه چیز را بارور بکنند؟ که محیط زیست را بالوده بکنند؟ که شان انسانها را بالا ببرد، نه این که ذویشان بکند و بپزدشان؟

- آهی کشید و گفت: دست من و تو نیست. قدرتها...

فکری کرد و گفت: مقالهای درباره آنچه به من گفته شد. می‌دهم چاپش بکنند.

آرزوی بازگشت به وطنم را زخم به کنه‌ام انداخت با شاید هلن. یکی از شاگ : زنی ایرانی هلن پس از تجلیل از او به علت بازنشستگی اش برای خدا حافظی پیش آمد. برایش پسته و گز اصفهان آورده بود. یک فطره اشکم چکید روی گزی که می‌خواستم بشکنم. گز را در دست گرفته بودم و منتظر بودم اشکم از روی گز نفوذ بکند و پشت آن را ترکند. به یاد روغن بلسان التاده بودم که آنقدر نالذ است که از پوست و گوشت و استخوان می‌گذرد و کارش شکسته بندی است. آنها روغن بلسان می‌نوانست شکستگی دل مرا که با دادن جوان هموطنم، آرزوی وطن کرده بودم، بند بزند؟

جوان ایرانی شعری از فرهدون مشیری خواند که یک ماهی در تَنگ بلور زندانی است، نگاهش پریشان است. دور می‌زند تا در جغای به راهی بیاید. شاعر، ماهی را در آبدان خانه می‌اندازد. آبدان خزه بسته،

پاشویه‌ها شکنه، آب راکد حوض به خاکسپار نشسته اما ماهی سبک روح و سرمست است چراکه آن آب پیوند با ذره‌های تن او دارد و تنگ بلور سرابی پیش نبوده.

شعر را برای هلن ترجمه کرد. هلن گفت: داوود آن ماهی شبیه نست. بهتر است برگردی، حتی اگر به زندان بپویی. هرچند من دست تنها می‌مانم. و رو به جوان ایرانی گفت: بیکاری مرا می‌پوساند. می‌خواهم یک گروه تحقیق راه بیندازم.

- تحقیق درباره چی؟

- درباره سغالیهای آغاز عصر ادبیات.

- فکر خوبی است. کاش من جای داوود خان بردم و با شما همکاری می‌کردم. من گفتم: نه برادر، جای ما در همان حوض به خاکسپار نشسته است. ما کرم همان مردابیم.

وقتی مرا از دانشگاه تهران اخراج کردند و حقوقم را قطع کردند، به نویسندگانی پناه بردم تا حضم را احقاق بکند. آنچه نوشت آگهی بود در لباس شویی بود. خودم مقاله‌ای نوشتم و پیش سبیم بردم تا به گفته خودش چاپش را کم یا زیاد بکند.

پرسیدم: صلاح می‌دانید چاپش بکنم؟

- نرسو مرد. اما به شجاعت آشکار هم چندان اعتقادی ندارم.

شجاعت آشکار به گمان من غالباً به یک عصبان عظیم می‌انجامد.

مقاله‌ام در مجله‌ای چاپ شد و مجله تالیف شد. به هلن نامه نوشتم که برایم دعوتنامه‌ای از امریکا بفرستد و نوشتم حاضر خدمت تو را بکنم و نوشتم که جانم در خطر است، تلفن کرد که چرا از دانشگاه اخراج شدی؟ گفتم یک اعلامیه درباره نرفانسیم در آلمان در ماشین زیراکس دانشکده تکثیر کردم اما پادم رت متن اصلی را که به خط خودم بود از

ماشین دریاورم. متن اصلی به دست انجمن دانشجویان افتاد و مصدق شد
 زیرا کس اقرار کرد که آخرین کسی که از ماشین استفاده کرده من بودم.
 گفتم: هلن شاگردهای خودم از من بازجویی کردند.

- حالا چرا ترفانسیم آسان؟

- تلفن گوشی دارد.

هلن خندید و گفت: می فهمم.

از هلن خواهرش کردم که دعوتنامه را به آدرس زادگاهم به وسیله مسافر
 بفرستد چرا که حازم اصفهان بودم. گفتم: اتفاقاً به همچون تویی نیاز دارم.
 زخم پرسید: در چه فکری؟ مقاله را خواهی نوشت؟

- کدام مقاله را؟

- درباره سلاحهای غیر مرگ آور.

- بگو سلاحهای نابودی بشریت. چه این سلاحها را بسازند یا
 نسازند، زمین خود به خود نابود می شود. پس که شماها کوره زمین را
 اتگولک می کنید. پس که به فضا و ماه و سیاره ها دست اندازی می کنید.
 پس که جنگ ستارگان را پیش می کشید. پس که تفاله های انمی را در
 دریاها و صحراها جال می کنید و محیط زیست را چنان آلوده می کنید که
 نمی توان نفس کشید. دود کارخانه ها پتان بس نیست؟

زخم گفت: چطور است عنوان مقالات را بگذاری آلودگی محیط
 زیست؟

- عزیزم فعلاً دلم شور یکی از معلمهایم را می زند که حوالی خانعاش
 موشکباران شده.

- پسر است یا جوان؟ زن است یا مرد؟

- پسر زن است.

- نو چرا همعاش از پسرزنها اسطوره می سازی؟ از هلن و حالا از خاتم

معلم پیرت. تو در این نیمکره نمی توانی جلو موشکباران در آن نیمکره
دیگر را بگیری.

— موشکباران آن نیمکره دیگر زیر سر این نیمکره است. مگر آدم چند
تا نمش می تواند روی شانه هایش داشته باشد؟
زنم نرم شد و گفت: نمره تلفنش را بده برایت تلفنش را بگیرم.
— ندارم.

— مهدی هم ندارد؟

بدبخت پس می خواهی کی خرج تو را بدهد؟ اختاربه های اداره
مهاجرت که منتفی است چون پیرت متولد امریکاست.
زنم تلفن مهدی را گرفت. از خوش و پش هایش و از بادآوری
خاطراتی که با مهدی داشته، جرقه های ذهنم را روشن کرد.
— نه، بیشتر می رود تو عالم خیالات خودت. سرزندگی تو را ندارد.
فکر و ذکرش پیش از نارنج و هلن است. حالا رفته تو نخ یک پیرزن دیگر
در ایران.

.....
— تو تقصیری نداری. من که گله نکردم. حالا با مگی هستی؟

.....
— بیل خوبست... تو خودت زیر بار نرفتی.

.....
لاله های جلو خانه تو چطور؟ آن مزارع لاله چقدر زیبا بود.

.....
بله در کالیفرنیا بود. دهر بد یک جور لاله وطنی دوست دارد.
دخترهای ایرانی را می دهم که در آشپزخانه چلوکبابی عرق
می ریزند. یک زن ایرانی سرآشپز بود که پسرش از درد غربت در این

جنگل آسفالت امریکا، روان‌پزش شده بود. زن دست‌پار سرآشپز همسر یک جامعه‌شناس ایرانی بود که دخترش از روان‌نژندی رنج می‌برد. خود جامعه‌شناس اول در یک همپهنزین کار می‌کرد. بعد تاکسی‌ران شد و چون جهت‌یابی‌اش خوب نبود نق مسافران درآمد. از او شکایت کرده بودند به‌انه‌حادثه تاکسی‌رانان که آنقدر راه و بیراهه و کج‌راهه می‌رود تا تاکسی‌متر مسافت بیشتری را نشان بدهد و پول بیشتری به جیب بزند و جامعه‌شناس به‌این نتیجه رسید که اگر در جلوکبایی زمین بشوید و شیشه پاک بکنید، احترامش بیشتر است و تنها دلخوشی که برای جامعه‌شناس مانده بود، نامه‌هایی بود که از استادش دکتر غلامحسین صدیقی به‌او می‌رسید. و در آن می‌نوشت که با برگرد و دست‌کم همسر و دخترت را نجات بده و با شکبایی پینه بکن. صبر و صبر. همه ما کارمان که تمام می‌شد نامه‌هایمان را که از وطن می‌رسید برای هم‌دیگر می‌خواندیم. سر لکان می‌دادیم یا اشکمان را فرو می‌خوردیم.

ای خدایا، دخترهای گل مردم ایران، در تنوری که برای جلب مشتریهای امریکایی با شاید برای درمان درد غربت‌زدگی ایرانیها، در جلوکبایی تعبیه شده بود، به‌نوبت عرف می‌ریختند و نان نافتون می‌پختند. آدمهای بی‌دردی مثل مهدی هم بودند که به‌علت زبان چرب و نرم، خرجشان از کبسه دختران امریکایی بود. حساب آنها که دلارهای بی‌زبان را پیش از انقلاب، جابه‌جا کرده بودند، از امثال من و مهدی جداست. و حال آن استاد دانشگاه که دکترای رفتار‌درمانی و دانش از همه‌مان وخیم‌تر بود. بعد از ماهها انتظار در یک زندان استخدام شده بود تا به‌درددل زندانیان گوش بدهد و راهنمایی‌شان کند. می‌گفت: داوود از صبح تا عصر دو زندان بودن مثل این است که آدم خودش زندانی باشد. جوازش می‌دادم من هم احساس زندانی بودن می‌کنم بی‌این که در زندان

استخدام شده باشم. می‌گفت: خاک چه کنشی دارد؟ آخر گور پدر و مادر و جد و آباء من در آن خاک است. می‌لرمم آخرش به‌سررم بزنند. آنوقت کی مرا رفتاردرمانی خواهد کرد؟

زنم گوشی را گذاشت. مهدی سچین نامی را نمی‌شناخته. اصلاً از معلم جماعت مخصوصاً از دخترهای ترشیده خانم معلم بیزار بوده. - اما نو، هم معلم بوده‌ای و هم مدنها رفیقهایش. زنم جوایی نداد با نداشت.

داد زدم: و به‌علت بیزارگی از خانم معلمها تو را به‌من پاس داد و خودش شاهد عقده‌مان شد.

- داد تزن. بیل بیدار می‌شود. من می‌روم بخوابم.

نسب به‌خیر هم نگفت. خدا را شکر که در کلبا عقد نکرده بودیم. در نالار شهر، یک شهردار زن عقده‌مان کرد و حائلی من کرد که در صورت طلاق، طبق قوانین امریکا، حضانت طفل با مادر است. نصف اموال شوهر هم به‌زن تعلق می‌گیرد و پدر بایستی نفقه هم بدهد. فکر کردم نامهای به‌سچین بنویسم اما اگر نامه برمی‌گشت و روی پاکت می‌نوشتند: «گیرنده‌مرد است»، خاک وطن که دم دستم نبود تا بر سر بریزم. بهتر بود بروم سر مزار هلن و با او درد دل کنم. اگر روحش دو دور ویر کالبدش پرسه می‌زد، صدایم را می‌شنید و دلم روشن می‌شد. اما از کالبدش اکنون برای من «اکنون زده» جز هبار چه مانده بود؟ من که مومیایی کردن بلد بودم. کاش جسد هلن را مومیایی کرده بودم تا «گاه همزاد روحانی اش گاه‌به‌گاه به‌سراج جسدش بیاهد و من هم او را همانطور که آخرین شب عمرش دیده بودم باز ببینم. پادم است از یکی از دانشجویانم در امتحان شفاهی پرسیده بودم: مصرهای باستان چگونه اجساد فرافته را مومیایی می‌کردند؟ نمی‌دانست. برایش توضیح دادم و بعد گفتم: پس از این

مراتب، دورتادور پنجه پای مرده را نوار می‌بندند. می‌بندند و می‌بندند تا برسد به فوزک پا. باز می‌بندند و می‌بندند تا برسد به میج پا، آن دانشجو لاگفت: استاد اجازه بدهید از اینجا را من ببندم.

اعضای گروه تحقیق سفالهای آغاز عصر ادبیات، هلن بود و من. صبحها صبحانه‌اش را آماده می‌کردم. صبحهاش می‌کردم. کمکش می‌کردم روی صندلی چرخ‌دارش بنشیند. با صندلی چرخ‌دار می‌پردمش دانشگاه و پشت میزش که فرار می‌گرفت، کپسه شماره‌دار نیله شکسته‌ها را جلوش می‌چیدم. استخوانهای مربوط به همان شماره را هم می‌چیدم و فیلها را. او می‌گفت و من می‌نوشتم. قدمت و دوران و جنس همه چیز را با لمس دست و دهد چشم انگاره می‌زد و برای اطمینان از دستگاه کرین ۱۴ هم مدد می‌گرفت. با هم ناهار می‌خوردیم و بعد از ناهار خرید می‌کردیم و به‌خانه برمی‌گرداندمش. خودم می‌رفتم سر کلاس زبان و بعد تپس‌بازی می‌کردم و با ثنا و با هندبال. برای مادرم نوشته بودم که یک شال پشمی هرگز برای هلن بیاورد که بافت و لرنسند. شب هید سال نو مسیحی با دست خودم روی شانه‌های استخوانی‌اش انداختم. اولین بار بود که مرا بوسید و گفت: آه چه شگفت‌انگیز! با همان شال پر شانه‌هاش رفتم جشن سال نو استادان بازنشسته. شال را به‌همه نشان می‌داد و توضیح می‌داد که هدیه داوود است و مادرش بافته... و این همه رنگ و این همه گل و برگ... و این که شرفیها چه با حوصله‌اند و چقدر رنگ‌شناس و چقدر شیفته رنگارنگی.

هلن رژیم داشت. تنها یک شب شامی را که من پختم خورد. «هجم پهلوه پختم که نظیر همان اسلامبولی پلو خودمان است - با لوبیا سبز کنسرو - در فوطی را که باز می‌کردم انگشتم زخم شد. هلن روی زخمم پانده بست. بوی پهازداغ و گوشت سرخ کرده تمام خانه را گرفت. هلن

پنجره‌ها را باز کرد. پلو را که دم می‌کردم، دستم سوخت. روی دستم پماد مالید. نگاهم که می‌کرد، خنده‌ای سرناسر صورتش می‌شکفت. گفتمی از دهن من تفریح می‌کنند. انگار در روزگاری دیگرم، در سرزمینی دیگرم، در یک زندگی دیگرم من سرشس بودم. آنها می‌گویند که با زنی امثال هلن دمخور می‌شوند، پس از مرگش مدام درباره او خیالبافی می‌کنند. هاله‌ای پشت سر هاله‌ای دیگرم دور سرشس ترسیم می‌کنند و دست آخر به صورت پروانه‌ای در آستانه خیالشان پروازش می‌دهند. و اکنون هلن پروانه‌ای در معیت عالم خیب بود با بارهای ابریشم بافته از جان و دل که از خودش بجا گذاشته بود.

شبه‌ها در اتاقش را باز می‌گذاشت نه این که به انتظار مرگ بنشیند. نه. به مرگ اهمیتی نمی‌داد. یک روز صبح روی صندلی چرخدارش مرده دیدمش. خود را تا دم در کشانده بود. به پلیس خبر دادم. چه کسی می‌توانست جای هلن را بگیرد؟ هیچ‌کس. و من هم که یک تنه از پس‌کار او بر نمی‌آمدم. بدبخت پس می‌خواهی کی خرج تو را بدهد؟ هلن که مرده.

درخت همزاد من که به خاک افتاد، پدرم مرد. نه از غصه درخت. به مرگ طیبم.

... بیل بیدار شد و عریده کشید. زخم آوردش و در دامن من نشاندش تا غذای سفت برایش آماده بکنند. پسرم به روی من خندید هوسیدمش. گفتمم بگو باها. سرش را نکان داد. زخم فکری بود. فاشش خاص بیل را بر می‌کرد و به دهان بیل می‌گذاشت و من با دستمال کاغذی دور دهان پسرم را پاک می‌کردم.

- نمی‌آیی بخوابی؟

- چرا.

آرزو داشتم خواب ببینم. آرزو داشتم در خواب بهمن اللهم بشود که آنها خانه سبمین موشکباران شده و خودش مرده؟ آرزو داشتم نمرده باشد. می ترسیدم از این دنده به آن دنده بشوم مبادا زخم بیدار شود. می ترسیدم خوابم ببرد و به گفته زخم در خواب بلند بلند به فارسی حرف بزنم و زخم بگوید: کاش به انگلیسی خواب می دیدی و به انگلیسی حرف می زدی تا من بفهمم چه دردی داری؟

در اصفهان خاتوادامام پذیرایم شدند. برادرم به جای من جراحیها و اجاقهای سارا خانم را روزهای شنبه روشن می کرد. گیر آوردن نفت کار آسانی نبود. صنفهای دیگر هم بود. خواهر و برادرم که به دانشکده می رفتند خواهی نخواهی از این صنف به صنف دیگر منتقل می شدم. نمی دانم یک خبرنگار انگلیسی لبنانی الاصل نرسه تلفن خانه ما را از کجا گیر آورده بود که نسی تلفن کرد و اصرار پخت اصرار که با من مصاحبه کند. حرف سبمین که دترسو مرده در گوشم بود اما حرف دیگرش که به شجاعت آشکار اعضاء ندانست چرا که در حد نهایی به مصفانی عقیم می انجامید، از پادم رفته بود. خبرنگار شبرم می کرد و من هرچه بر زبانم می آمد می گفتم و حتی اغراق هم می کردم. از احساسم پس از انقلاب پرسید. گفتم: مردم را می بینم که دشمن همدیگر شده اند. مردمی که در اوان انقلاب آنقدر بهم پیوسته و وابسته بودند. گفتم انگار یک چاه آرزین زده اند و ناخورد آگاهی مردم از خشونت و حقد و کینه و جهالت و تعصب فوران کرده. پرسش بعدی درباره علت جنان برداشتی از طرف من بود. گفتم یکی به علت صنفهای طولانی که شاهد بوده ام. مخصوصاً صنف نفت. این صنف حتی شهید هم داده است، منها که چاه ای به نام این شهید نامگذاری نشده. یکی از چشم انتظارهای نفت با پاره آجری جواتس را نقش زمین کرده - در مملکتی که روی نفت خوابیده.

خبرنگار از مشابهت انقلاب ایران و انقلاب هند پرسید. جوابم این بود که انقلاب ایران و انقلاب هند زبانی بهم ندارند. شاید در درازمدت نتایجشان بهم شباهت پیدا بکند. دور برداشتم و دایم را به رخس کشیدم. گفتم: گاندی طرفدار اهبام بود یعنی عدم آزار با مقاومت منفی. مخبر خواست میج گیری بکند پرسید: انقلاب ایران به آزار اعضاء دارد؟ گفتم: به هیچ وجه، انقلاب ایران حماسی است یعنی طرفدار هیماست و حماسه از ریشه هیماست. مصاحبهام چاپ شد و اگر هم مخبر چند نسخه از آن را برام فرستاده بوده باشد به من نرسید. یکی از رادپوهای بیگانه که همیشه شبطنت می کند و این بار هم روی بارهای دیگر، مصاحبهام را به فارسی بخش کرد منتها نا آنجا که مطبر نتیجه می گیرد که پس انقلاب ایران به آزار اعضاء دارد.

همه مان شنیدیم و مادرم نفرین کرد - نمی دانم خبرنگار بیگانه را با رادپو را که آن هم بیگانه بود. چادر نمازش را سر کرد و به خانه سارا خانم رفت و همان شبانه، سارا خانم در پستوی خانه اش پنهانم کرد. پستوی خانه او یک تنگ بلور نبود. بوی نامی داد و نارنگ بود. فردایش که ماشین گشت انقلاب اسلامی جلو خانه ما توقف کرد، جا نر بود و بهجه نبود. مادرم می گفت همه جا را گشتند و سارا خانم قلعه مرا محکم تر کرد. یک سطل و یک بطری آب و یک لیوان می آورد و در پستو می گذاشت و در پستو را قفل می کرد. یک پرده هم جلو پستو آویزان کرد، انگار که مرگز پستوی در این خانه نبوده. خواهر و مادرم لهذا می پختند و برام می آوردند. کم کم دستگاه بخش صوت و نوار و روزنامه و کتاب هم، سر و کله شان در پستوی من ظاهر شد. اینها شبیه سنگهایی بودند که از قلعه من کنده می شدند و در آب می افتادند. مثل کسی که صدای آب را شنیده و یک قطعه سنگ از اسارت نگاهش کم شده، احساس آزادی

پهنری می‌کردم. به گمانم شعر از مولوی باشد اما حالا پادم رفته. در پستر که بودم از بر می‌خواندمش.

دعوتنامهٔ هلن مدنها پیش رسیده بود. پاسپورت هم که داشتیم و در پسنوی سارا خانم ریشم بلند شده بود.

عاقبت هوا روشن شد. «هنگاه». اگر سیمین زنده می‌بود، هیکل با تصویر این کلمه را چگونه می‌دید؟ به صورت نورالانوار؟ مگر نه این که نورالانوار یکی از صفات خداست؟ پس آیا سیمین به هلن ملحق شده بود و نورالانوار هردو را دربر گرفته بود و سیمین به هلن می‌گفت اسماء و صفات خدا مثل خودش یکی است. اگر اسم اعظم را می‌دانستیم - تنها اگر همین یک اسم را همه‌مان می‌دانستیم... دلم نمی‌خواست از رختخواب بیرون بیایم. دلم نمی‌خواست بازبهای ذهنم و نداهای خاطره‌ها را رها کنم. زخم یک لیوان آب میوه آورد و داد دستم و گفت: صبحانه حاضر است. پاشو جانم.

در آنهٔ روشویی صورت خردم را می‌دیدم و نمی‌شناختم. فکر می‌کردم این قیافه را جای دیگر، در دوردستهای دور دور دیدم. مردی با موهای جوگندمی - قیافهٔ گرفته - چروک و چروک. مردی که شعرها از پادش رفته‌اند. مردی که حتی نیم‌نگاهی به لاله‌های زرد نمی‌اندازد. اگر سیمین زنده می‌بود می‌گفت: پیری زودرس. و تصویر مرا به رخم می‌کشید و می‌گفت: تو روزگاری جوان بوده‌ای و شاداب بوده‌ای و فکر می‌کردم که «پیش از نارنج» در جنگ نستم. اما اکنون قیافه‌ات نارنجی شده، منتها «اکنون زده بودن» به دوران پیش از نارنج برمی‌گردد، حتی به دوران دیرینه سنگی، به انسان شکارچی که در یک لحظه ممکن بود حیوانی را به دام بندازد و با در چنگال آن گرفتار شود.

سر میز صبحانه زخم گفت: دهنب نخوابیدی. مگر نه؟

- نه نخرابیدم.

زنم اعتراف کرد که خودش هم خوابش نبرده.

- تو دیگر چرا؟

- به دلم افتاده بود که امروز اتفاقی سرنوشت ساز می افتد.

از زمانم دورفت: درست به دلت افتاده.

از زنم خواهش کردم که جایی برابم در طیاره‌ای به مقصد اهران رزرو

کند. زنم بغض کرد. چرا خودت نمی‌کنی؟ از آن گذشته تو که ویزا نداری.

- آدم برای رفتن به خانه خودش که ویزا نمی‌گیرد.

اشک زنم درآمد: طیاره‌ها از اینجا به اهران پرواز نمی‌کنند.

- خوب می‌روم ترکیه.

هنیئا پرواز خواهم کرد. به صورت پروانه باشد یا به هر صورت دیگر.

آنوقت در آبنمای در اصفهان خودم را خواهم شناخت.

باغ سنگ

روز عقدکنان دخترخاله‌اش، با سوزن و نخ فرمز زبان مادرشوهر را می‌دوخت. سفره عقد را هم خودش انداخته بود. به‌دوخت و دوز پارچه‌ای که روی سر عروس داشتند فند می‌ساییدند به کار بود که مرد آن حرفها را زد. نیر خلاص. زبان ماری گزنده‌اش سابقه‌دار بود اما نه جلو آنهمه زن و مرد. زنی که فند می‌سایید، انگار فندی در کار نبوده است، با دیگران مبهوت به مرد نگاه کرد. چرا هیچکدامشان حرفی نزد؟ چرا دختر خالهایش با نشد و یک سبلی به گوش برادرش جواد نزد؟ مگر دخترخاله‌اش همبازی و بار غار او نبود؟ مگر جاسوس یک جانه نبود و هرکاری جواد می‌کرد خبرش را به او ترسانده بود؟ مگر راست نبوده بودش سر رختخواب در پستر انداخته شده و...؟

مرد گفته بود: الماس، از اناق عقد برو بیرون. شگون ندارد. تو زن مشومی هستی، تو بچه ناقص الخلقه به دنیا آوردی.

فیروز را بارها پیش دکتر برده بودند. دکتر گفته بود: وصلت قوم و خویش نزد یک... از نظر ژنتیک... به یک کلام بچه مَنگول بود. اما همه‌اش که نصیر الماس نبود. گویا زن و مرد با هم بچه را می‌سازند.

سوزن رفت بهاتگشت الماس و خون پارچه سفید را آلود. زنی که قند می‌سایید، قندها را سپرد دست زنی که کنارش ایستاده بود. الماس از اتاق و از خانه خاله بیرون زد و با ناکی به سراغ قفل‌سازی که پیشاپیش با او فرار گذاشته بود رفت و با همان ناکی قفل‌ساز را به‌خانه آورد و قفل‌ساز به‌عوض کردن قفل خانه مشغول شد. پسرش را از رقبه گرفت و بوسید. لبروز بلد بود بخندد. به‌لبها فشار می‌آورد و لبها کج و کوله می‌شد تا خنده‌گی نقش بیند؟ به‌روی پدر نمی‌خندید و به‌آغوش او هم نمی‌رفت. چشمهای فیروز هم می‌دهد و گوشه‌هایش برای فصح شدن جان می‌داد. اما پاها و دستهایش رشد نکرده بود - نه‌بای قلبان - و هرچه الماس یک حرف و دو حرف برزانش گذاشت، به‌حرف نیامد و هرچه پا به‌پا بردش راه نرفت. - یک لخته گوشت - مرد می‌گفت هیچ هیچ است و زن می‌گفت که من عاشق همین هیجیم. مرد راست می‌آمد، چپ می‌رفت و می‌گفت: برو بی کارت. خاک بر سرت کنند با این بچه زاپیدن. می‌گفت تو هیچ کار برای من نکرده‌ای. اگر راست می‌گویی خانه را به‌اسم من بکن. الماس می‌دانست کجایش می‌سوزد؟ از سیر نا پباز کارهایش را خبر داشت. با ندای خواهر شوهر که جان جانانش بود، خودش را هرطور که می‌توانست می‌رسانید و پاورچین به‌صحنه عملیات مرد راهنمایی می‌شد و با سکوت شاهد بود و چنان به‌هنگام صحنه را ترک می‌گفت که حتی خاله و دخترخاله هم متوجه نمی‌شدند که کی رفته بود؟

مدتها بود که بخش عمده داروندار جواد را در چمدانها بسته بود. قفل‌ساز که رفت، بازمانده را در چمدانهای دیگر گذاشت و بچه به‌بغل، او و رقبه می‌رفتند و آمدند و چمدانها را به‌خانه همسایه، نادره خانم بردند. تنها بوی مرد در خانه مانده بود. بوی پا و بوی عرق زیربغل. بوی... آها این بوها نا آخر عمر با او می‌ماند؟

نادره خانم پرسید: رسید بدهم؟ نه. به نادره خانم اطمنان داشت. نادره خانم گفت بهتر است رسید بدهم. فردا هزار و یک ادها می‌کند. نه. لزومی نداشت. ریز داروندار شوهر را یادداشت کرده بود. نادره خانم گریه کرد. گفت: خیال می‌کنی تنها خودت زن هدف و زن زباله هستی؟ - خانه‌ات را به آتش می‌کنم. بالشر می‌گذارم روی سر فیروز و هجعت را خفه می‌کنم. اسید می‌پاشم به صورتت. اِله می‌کنم. پله می‌کنم. دو سه بار چشمهایش را درانبدده بود و گفته بود برو خودت را بکش نسناس. - دو علی گلابی، الماس در دل می‌گفت. اما همان دل به سنی می‌راندش که خورد را از زن هدف بودن و زن زباله بودن برهاند. حتی اگر تهدیدهای مرد به حقیقت می‌پیوست. دل می‌گفت: آخر تا کی؟ همنی کن. هر سنبهی خواند خواهد خارزارت، دل همیشه با شعر نذار صلاحش را بر می‌داد. و ندای همین دل هم در آغاز معرکه درست بود. کاش به این ندا گوش داده بود که می‌گفت: نکن. از او گریز تا تو هم در پلا نیفتی.

چقدر دورهاش کرده بودند. جقدر جواد التماس کرده بود و الماس ناز کرده بود. مادر خدا بیامرز و خاله‌اش می‌گفتند آخر ناف ترا به اسم جواد بریده‌اند. خود جواد چاخان می‌کرد که از بچگی عاشفش بوده. می‌گفت: عقد دخترخاله و پسرخاله را در آسمان‌ها بنهاند. الماس هر چند بچه بود اما شنیده بود که عقد دخترعمو و پسرعمو بوده است که در آسمانها بسته شده است. جواد می‌گفت: آسمان بیست و هفت طبقه دارد. طبقه سوم مال دخترعمو و پسرعمو است و طبقه چهارم مال تو و من. آخر باورش شد. پانزده سالی که پیشتر نبود. روز عقد روی صندلی که نشاندندش پاهایش را تکان تکان می‌داد. پا می‌شد و مشت مشت شبرهنی از روی میز برمی‌داشت و به همکلاسبهاش می‌داد. مادرش

سپرده بود که بعد از سه بار دبله، را بگوید. بعد از اولین خطبه عقد، ملا که پرسید: الماس خاتم، من و کهلیم که... گفتم: بله، بله، بله. همه خندیدند، حتی جوادی اما مادرش نیشگونش گرفت و گفت: ویریده. با رقیه کوشیدند کمی پوره به خوردن فیروز بدهند. آب پرتقال را فاشق فاشق به حلقش ریخت. لرو دادن برای بچه مشکل بود. نف می‌کرد. نف می‌کرد. الماس الماس می‌کرد: اگر بخوری برایت قصه باغ سنگ را می‌گویم. این قصه را هم فیروز و هم خودش و هم رقیه دوست داشتند و دل می‌گفت: مگر خود تو به صورت یک باغ سنگ در نیامده‌ای؟ مگر تو با دستهای بسته خود را به دریا نینداخته‌ای؟ پس من چگونه گویم: زنهار تو نگردی؟

- یکی بود. یکی نبود. پیرمردی بود که یک باغ داشت و رسیدگی به باغ اریاب هم با او بود. آبیاری، هرس کردن، شخم زدن، کود دادن، گلکاری، میوه چینی. آخر تا کی؟ پیرمرد خسته شد و به اریاب گفت که دیگر توانش را ندارد و اریاب آب باغ پیرمرد را قطع کرد. درختها می‌پژمردند و می‌خشکیدند. پروانه‌ها، گنجشکها، سبزه قباها، شانه به‌سرها همه از باغ پیرمرد مهاجرت کردند و به باغ اریاب رفتند و پیرمرد صدای فاخه نر را از باغ اریاب می‌شنید که می‌پرسید: موسی کو تقی؟ جفت او، فاخه ماده، کنار یک درخت که هنوز سبز بود و چند تا آلوچه داده بود می‌چسبید و می‌خرامید. پیرمرد با درختها و با فاخه ماده حرف می‌زد. به درختها می‌گفت: صدایان را می‌شنوم. از من می‌پرسید: چرا به ما آب ندادی؟ می‌گوئید مگذار ما خشک بشویم. چه کنیم؟ آب این باغ را بسته‌اند. درخت آلوچه، می‌دانم تو چه می‌گویی. می‌گویی امسال همت کرده‌ام و چند تا آلوچه داده‌ام. غرور ما به میوه‌ها همان است. غرور ما را نشکن. به فاخه می‌گفتم: از تو صدای

نمی‌شنوم. چه در سر داری که هیچ نمی‌گویی؟
 الماس گریه‌اش گرفت. فپروز هم خرابش برده بود و دل می‌گفت: با
 بی‌گنهی ترا چنین می‌سوزند. اما تو بگریز، بگریز، دستگوش را داری. و
 الماس گریه‌ان به دل جواب می‌داد: می‌گریزم و کنار هر باغ سنگ، یک باغ
 بسیار درخت می‌سازم.

از رقبه پرسید: تو هم نخوابیده‌ای؟

— نه الماس خانم. خواهم نمی‌برد. می‌ترسم آفا بپاید و پادداشت شما
 را که پشت در چبانیده‌اید بخواند و خانه را آتش بزند.
 — خوب بزند.

— آن وقت بر تل خاکستر بنشینیم؟

— نه. می‌روم به باغ سنگ پناه می‌برم.

بایستی رقبه را آرام می‌کرد. چه جور می‌کرد؟ آیا باید همه هوشیارهای
 زنانه‌اش را برای او فاش می‌کرد؟ باید می‌گفت که خاتمه را قولنامه کرده
 است و فردا صبح می‌رود محضر و پول فروش خانه را در بانک می‌گذارد
 و سند فروش را می‌آورد می‌دهد دست نادره خانم؟ می‌دانست که جواد
 تا غروب فردا نمی‌آید. روز پانخنی خراهرش است. عصر هم بساط منقل
 است و والور. شاید فردا شب هم نباید. پستو. رختخواب انداخته شده.
 گختی دستها و پاها. نازهای موی زرد زن روی بالش با نازهای موی سیاه
 جواد فاطمی می‌شود اما دیگر دخترخاله فرصت ندارد به الماس پروز
 بدهد. این احتمال هم هست که بعد از گفتن بله، خودش هم به صورت
 «زن هدف» دربیاید تا کی مثل الماس «زن زباله» هم بشود؟ آیا داماد هم
 گریه را دم در حجله خانه خواهد گشت؟ آیا مثل جواد یک داد
 کلیمانجارویی سر او خواهد زد که چرا مثل بچه آدم وانمی‌دهد؟ یک
 نعره مثل شیر نماد فیلمهای ساخت متروگلدوین ما بر؟

نباید زباله‌ها را مدام بهم زد. نثاله چای، دستمالهای کاغذی، پوست هندوانه یا طالبی با تخمه‌هایشان، دمپایی کهنه، استخران و نه مانده‌ها و هرچه که باپنی پنهان بماند. باید زباله‌ها را در کبسه زباله سپاه ریخت و درش را محکم گره زد تا گریه‌ها نتوانند در کوچه ولوشان کنند. و اینکه چرا آدمها ساهدل می‌شوند با سنگدل؟ مراجعه با آنها زباله در زندگیهای به‌آدم‌نبرده‌شان هست که دل‌سپاه و سنگدلشان می‌کند با دستکم دلزده می‌شوند با به‌هرچه پیش بیاید تن می‌دهند، اما تو ای دل من مباد که پاک نمایی.

آها باپنی به‌رفقه می‌گفت که تمام سکه‌های طلا و جواهراتش را در صندوق بانک گذاشته است؟

... می‌رود کنار باغ سنگ پیرمرد زمینی می‌خرد و باغی می‌سازد و چاه عمیقی وامی‌دارد بکنند... اول تریب چاه را می‌دهد، به آب که رسید... آب فراوانی که مثل الماس بدرخشد و مثل اشک جنم زلال باشد. آبی که هر نشه‌ای را سیراب بکند. آبی که خورشید در روز و ماه در شب، بوسه‌ها نثارش بکنند.

... همه جور درخت می‌نشاند. همه جور بذری می‌افشاند، همه جور گلی می‌کارد و باگلها و درختها حرفها دارد که بزند و این بار آب باغ ارباب است که قطع می‌شود و درختهای اوست که می‌بزمزند و می‌خشکند و ارباب مثل پیرمرد نیست که زبان درختها را بفهمد و سلاشان بدهد.

... می‌ماند مسئله طلاق و حضانت لبروز. فیروز چهار سالش هم بیشتر است. کارشان به‌دادگاه می‌کشد. حضانت طفل را می‌دهند به‌جواد و او هیچ الماس رامی‌گیرد. و شاید سر به‌نیست می‌کند. شاید هم طلاق ندهد مگر آنکه الماس را خوب بدو شد و بجزاند. در آن صورت باپنی کوچ می‌کردند. به کجا؟ همین جا که بودند و طنس بود با همان باغ سنگش.

آهسته پا شد و پاورچین به آشپزخانه رفت و در بهنجال را باز کرد و یک لیوان آب خورد.

یک لیوان آب هم برای رقیه آورد. لکمه برق را زد. رقیه نرسان در ریختن خواش نشن و پرسید: کی بود؟ الماس گفت: منم، رقیه نرس.

دراز که می‌کنید گفت: رقیه، می‌دانی پیرمرد باغ سنگ را چه جوری ساخت؟
نه.

- هر روز یک چادر شب برمی‌داشت و می‌رفت لب رودخانه و یک عالمه سنگ جمع می‌کرد. می‌ریخت در چادرش و به باغ می‌آورد. بعد رفت طنابهای رنگارنگ خرید. سفید، فرمز، آبی، سبز، از همه رنگ. طنابها را به قطعه‌های مختلف برید. در یک سطل، گِل درست کرد. سنگها را در گِل فرو می‌برد و به وسط باکنازه طنابها می‌چسباند. سنگهای به گِل آخته در طنابها فرو می‌رفتند و گِل که خشک می‌شد، امکان افتادنشان نبود. گِلها را از پستر رودخانه می‌آورد. رودخانه بخشنده است. باغبان پیر طنابها را بر شاخه‌های خشکیده می‌بست. تا چشم کار می‌کرد درختهایی دو دهد پهنده می‌آمد که مبره اصلی شان سنگ بود.

- موسی کور قی چه شد؟

- فاخنه را می‌گویی؟ پیرمرد آب و دانه فاخنه را می‌داد و نوازشش هم می‌کرد.

- فاخنه نر دهگر صدایش نکرد؟

الماس زمزمه کرد: دل من. دل من. دل من.

دو نوع لبخند

کپوترهای نامه‌رسان به آنجا که شما می‌نویسید پرواز نمی‌کنند و این نامه را برای دل خود می‌نویسم که از نبود شما سوخته. آیا دل سوخته سبز خواهد شد؟ زندگی شاید یک صحرا باشد و دوستی تنها راحه آن است. راحه‌ای که شما آقای حشمت سنجری برای جلال و من بودید، بارها به دل تاریک شده‌ام روشنایی بخشید. باور کنید گاه به دوستی امتیاز بیشتری می‌دهم تا به عشق. گاه می‌شود عشق را زیر سؤال برد، عشق غالباً کورکورانه است. عشق آسیب‌پذیرتر از دوستی است و با شیمی سروکار دارد و احتمالاً پس از وصال کم‌رنگ و بی‌رنگ می‌شود اما دوستی ما راحه ماناست و زمان آن را پررنگ‌تر و پررنگ‌تر می‌کند تا مرا وادارد در سوگ شما به شما نامه بنویسم. اما چرا باید حشمت سنجری را شما خطاب کرد؟ نمی‌دانم، شاید حشمت که نام شما بود و صفتان هم بود یک حد و فاصله را میان شما و من نقطه‌گذاری می‌کرد و من این نقطه‌ها را اقتدار نام می‌گذارم و شما این اقتدار را توأم با نرمی و مدارا تا به نقطه ختام نزدیک بنویسد. چه در برابر شاگردهای پشماری که تربیت کرده‌اند و چه بر روی صحنه هنگام رهبری ارکستر، مادم است

مرسده که شاگرد هر دوناهمان بود هر چند به شما عشق می‌ورزید تا مدت‌ها استاد خطابتان می‌کرد تا حشت ورد زبانش بشود.

اولین روزی که به هنرستان عالی موسیقی (کنسرواتوار تهران) آمدم و ابلاغم را جلو روی یک گریگوریان مدیر آن زمان هنرستان گذاشتم، شاد شد. گفت مدتهاست دنبال یک معلم زیبایی‌شناسی به وزارت آموزش رجوع می‌کرده است. ساهتهای درسم را که با هم تنظیم کردیم منتظر ماند تا زنگ استراحت نواخته شود و مرا به همکارانم معرفی کند. فخری دولت‌آبادی را می‌شناختم، بارها در خانه خانم صدیقه دولت‌آبادی برایم قطعه‌هایی از موزار با ویولن نواخته بود. بعد، بدری وزیری را معرفی کرد، گفتم: پدر شما کلنل علیبنی وزیری به ما تلفیق شعر و موسیقی درس می‌دادند.

آها بدری و فخری را در آن جهان زیرین با برین می‌بینید؟ برای آنها نامه نوشته‌ام اما داغ بدری وزیری را هنوز در دل دارم. شما را که معرفی کرد در قفاة آرام و معقولتان لبخندی با لبهای پسته شکفت. نمی‌دانم این لبخند حالت طنز داشت یا شادی؟ تا اواخر عمرتان هر وقت شما را دیده‌ام غالباً یکی از این دو نوع لبخند در خطوط چهره‌تان گسترده می‌شده است. شبیه لبخند مرحوم نختی بود. برای او هم نامه نوشته‌ام. اگر می‌بینیدش... رهاکنم. نمی‌دانم این لبخند طنزی بود که به شعر حافظ ربطی داشت: جهان پیرست بی‌بنیاد، از این فرهاد کن فرهاد - با لبخند فهرمانی بود؟ آیا آن روز می‌دانستید که آرام و بی‌دغدغه بر سکوی فهرمانی جای خواهد گرفت و ارکسترها را در ایران و جهان رهبری خواهد کرد؟ آیا نختی می‌دانست که فهرمان فهرمانها خواهد شد؟ در ایران و در جهان؟

با هم دوست شدیم. یک روز دهم یکی از پاهایمان را پسته‌اید و آن پا

در دمهایی است. جوها شدم، لبخند طنزآلود در چهره‌تان بود. آن روز رطبی میان آن لبخند و شعر حافظ به ذهنم آمد. برایم گفتند که از همسران جدا شده‌اید و یک پسر چهارساله با استعداد روی دستتان مانده. من هم به خنده گفتم: اینکه نمی‌تواند علسی برای درد پا باشد. آن روز برایم دل خود را گشودید، بادم است گفتم آقای سنجری، می‌دانید همین الان هزاران زن در انتظارند تا شما یکی از آنها را به همسری برگزینید. و گفتم که زنها همه‌شان کمابیش از یک جنم‌اند و تفاوتشان مثل تفاوت انگبین و قند و خرما و کشمش و شیره است. شما پرسیدید زهر که ندارند؟ نیش که نمی‌زنند؟ هر دو مان خندیدیم و عاقبت انگبین را انتخاب کردید که مرصده باهگان بود.

در انزبش همدیگر را باز یافتیم. جلال و من برای درمان‌نداشتن فرزند به انزبش آمده بودیم و شما برای فراگیری رهبری ارگستر. دکتر آلفردو نامی به من اطمینان داده بود که مثل یک ماده گاو سالم و آزمایشهایی را که گفتم تمامی ندانست درباره جلال بی‌گیری می‌کرد. روزی که بنا بود نتیجه را اعلام کند شما با جلال و من نزار گذاشته بودید کناره رود همدیگر را ببینیم. چه رودی برد؟ چه امینی دارد؟ می‌توانست همه رودهای جهان باشد. دست چپ کناره جور و اجور اسباب بازبهای کودکان لعبه شده بود و کودکان سرگرم بازی بودند. کودکتی غالباً به رنگ چلوار و با موهایی به رنگ کاکل ذرت. جلال بغض کرده بود و آب بیخ گلوش می‌جست و بریده بریده برای شما می‌گفت که اینتر است، که مطلقاً امیدی نیست، که حتی یک فورباغه رانسی تواند باردار کند و این که هبال چه گناهی کرده که پاسوز من بشود؟ و زنی که به طرز شگفت‌آوری احساس مادری در او فویست در آرزوی اولاد آه بکنند؟ آن روز لبخندی در چهره‌تان ندیدم. به آرامی گفتم: سیمین خانم می‌تواند خود را مادر

همه بچه‌های دنیا بدانند و بچه‌هایی را که می‌پسندند انتخاب کنند و مثل بچه‌های خودشان دوست بدانند و چنین محبت گسترده‌ای چه ارزنده است. می‌پنید که اندرز شما را به کار بستام. و گفتید: شما هم جلال همین کار را با بچه‌های مردم بکنید. خیال کنید فرزند خودتانند. انتخاب کنید و چه مهم است انتخاب کردن و برگزیدن.

آن روز مرسته ما را به جلوکباب دعوت کرده بود. وارد که شدیم پسران خانه نبود. لمی داتم کجا فرستاده بود بدش و هیچگاه از شما نپرسیدم که آیا می‌دانستید که نتیجه آزمایشهای جلال منفی است؟ و آیا به عمد فرساد را به جایی فرستاده بودید که قبل ما یاد هندوستان نکند؟ در اوایل انقلاب یک روز بدون مرسته به دیدارم آمدید. مرسته نمایشگاه بافته‌هایش را برها داشته بود. یک شال گردن هم برای برادر من بافته بود و برادرم گفته بود: خانم جان همین دلت گرم باشد. برایم گفتید که قصد دارید خدمت امام برسید و به ایشان بگویید که اگر موسیقی از زندگی مردم و رسانه‌های گروهی حذف شود دیگر کسی دست به پیچ رادبر و لولوپزون نخواهد برد و صفحه‌های قدیمی از صندوقخانه‌ها بیرون می‌آید و دست به دست می‌گردد... که قرآن کریم را با صوت خوش تلاوت می‌کنند... که نوحه‌سرایان داریم... که روضه‌خوانانها وقتی آتش به جان شنوندگان می‌زنند که آوازشان بر منبرها اوج بگیرد. گفتیم: آقای سنجری، سماع صوفیان را هم اضافه کنید. چندی نگذشت که امام مشروعبت موسیقی را به شرط احتراز از لهر و لعب و مطربس اعلام داشتند. با مرسته که به خانام آمدید، لبخندان سرشار از شادی بود و چندین سال شاهد بودم که چوبهای رهبرستان بر می‌شوند و فرود می‌آیند و دل در بر من از شادی می‌طپید و وقتی در برابر کف زدنهای شدید شنوندگان سر خم می‌کردید همان لبخند طنزآلود را شاهد بودم. انگار

می‌گفتید: اگر بد نواختند ببخشید، تقصیر من نبود. یا شاید می‌گفتید: این همه ابراز احساس چرا؟ رهبری گروه برای من از آب خوردن آسان‌تر بود و با این تصور من به یاد بندهازها می‌افتادم که خطرناکترین و مشکل‌ترین کار جهان را چنان مسلط بر خویش انجام می‌دهند که همانند رهبری ارکستر شماگفتی از آب خوردن آسان‌تر است.

خوب که فکرش را می‌کنم می‌بینم شما از محدود مردان بختبار کشور ما بودید. با آن افتداری و نرمی ناج موسیقی را بر سر داشتید و زن عاشق و همراه و لایقی مثل مرسده را هم در کنار داشتید.

خبر بیماریتان را که شنیدم به عبادت‌تان نیامدم. نمی‌خواستم پهلوان را افتاده ببینم. می‌خواستم همواره لبخند شاد با طنزآلودتان در ذهنم حک شده بماند.

روبات سخنگو

می دانستم که چشم به هم بیزی فین بیت و یکم به پاهان می رسد. می دانستم که گره زمین یک رلاپت شده است. خلوت هم شده. بیشتر ساکنان آن با درست تر بگویم بخور بریده هاش به کرات دیگر مهاجرت کرده اند - به سیاره های که آدمیان، خورد، آنها را قابل زیست کرده اند؛ می دانستم همه مردم جهان به یک زبان حرف می زنند اما نمی دانستم که نهاد آدمی زاد همانی است که بود. این را زمانی دانستم که پدره در جواب خواستگاری ام از دخترش درآمد گشت که کدام احض می آید دختر به تو آدم خیالاتی بدهد؟ صداهم در جواب او در اختیار خودم نبود: آخر ما دو سال عاشق و معشوق بوده ایم. پدره گشت: دخترم نامزد داشت، ادای هاشنی را درمی آورد؛ و خودم جمله اش را تمام کرده بودم که لا مرا خوب بدوشند؟ که خوب به خرجمالی واداردم. با چه هاشنی برایش خانه ساختم. شبه فارچ. ماهه اش را با یک نوع سیمان عایق که نازه اختراع شده بود بالا بردم بادکنکی روی پایه گذاشتم و با نلمبه بادش کردم. هرچه بزرگ تر بهتر. روی بادکنک هم از همان سیمان عایق ریختم و بعد پنجره ها... عشق چه رنگی است؟ فرمز؟

سر سنگی کنار یک دیوار نشسته بودم، دهگر دیواری در کوره زمین وجود نداشت. تنها دیواری که بود میان آدمها بود. فارجهای عظیم با پنجره‌های وسیع که خانه‌های مردم بود و لواره‌ها روی چمن می‌گشتند و می‌گشتند و هوا نلُس بود و آدم را هراس می‌کرد. آنها ساکنان درون آن خانه‌ها چندر به هم دروغ گفته بودند؟ چندر کلاسی کرده بودند؟ چند بار گفته بودند ما دختر به آدمی خیالالی مثل تو نمی‌دهیم، آدمی که خیال می‌کند که شاعر است. چندر به تنه به جواب شنیده بودند که: یک عالمه شعر برای دخترت فلمی کرده‌ام. آدم عوضی؟ و چند بار جواب داده بودند که تو ماعری نه شاعر، عوضی هم خودتی.

صدایی شنیدم: لطفاً مرا کوک کن. به اطرافم نگاه کردم، هیچ‌کس نبود. پرسیدم: کجایی؟ از سیاره دهگری آمده‌ای؟ شنیدم که گفت: اگر نکنی راسی روم. می‌اندازندم در گورستان رومیونها.

پیدایش کردم آدمکی برد که قدش تا زاتوی من می‌رسید. از فلزی ساخته شده بود که نمی‌شناختم. صدایش هم صدای زنگ فلز داشت. تا گردن به رنگ قرمز بود و کلاهی آبی به سر داشت. باز شنیدم که گفت: کوکم کن دهگر، و شنیدم که خواند: ما بچه‌های نازنازی پواتش پواتش می‌روم بازی.

- چه جووری کوکت کنم؟

- از چپ به راست بیچان.

مهرمای روی شکمش پیدا کردم و از چپ به راست گردانیدم و شنیدم که می‌گفت: آه! آه! صدای خنده‌اش را شنیدم یا شاید خیال کردم که می‌خندد. گفتم: بیا کنارم بنشین. دلم تنگ است.

- سر پا هستم، شناسنامه در لبه کلاهم.

خواندم: این یک روبات سخنگو و نمونه منحصر به فرد است. هر

دوازده ساعت یک بار خودش خود را کورک می‌کند. حافظه‌اش عظیم است. با برنامه‌اشغال گپ‌گش نکند. خودش تا حدودی برنامه‌ریز است و از ادراک برخوردار. اما ساخت آن تکمیل نشده است.

پرسیدم: چرا خودت خود را کورک نکردی؟

- دست‌هایم تا ندانست. آن زن خواست حافظه‌ام را بگیرد. شروع کرد به وارونه چرخاندن مهره‌ام. دهنم برمی‌گشتم به دوران کودکی. کشتمش.

- پس حالا پلیس دنبال تست؟

- پلیس؟

- قانون...؟

- شک به روپوت؟

- چرا آن زن را کشتی؟

- خائن. فریب. شوهر روغن‌کاری‌ام می‌کرد. نازنین مرد ساخته بودم.

می‌رفت کارگاه. زن را سپرده بود دست دوست. با همان دوست...

- از کجا فهمیدی به شوهرش خیانت می‌کند؟

- از حرف‌های زن و او. از جبرجیر. از جلمپ جلمپ.

- بوسه؟ جبرجیر نخت؟

به جای جواب پرسش حرف خودش را پی گرفت: به زن گفتم به نازنین

مرد می‌گویم. به آن دانشمند که شب و روز برای تکمیل من، گرسنه، نشسته.

- برای تکمیل تو و ساختن نظایر تو؟

بار حرف خودش را زد: نازنین مرد عاشق زنی.

- من هم فریب خورده‌ام. من شاعرم، می‌خواهی ببایی خانه من؟

اما پیش خودمان همانند. من حتی یک بیت شعر برای معشوقه

بی‌وفایم نسوده بودم. هرچه زور زده بودم نتوانسته بودم. انگار روپوت

فکرم را خوانده بود. گفت: شعرت را می‌گیرم. برنامه بده.
 روبات خانمام را رشک پری کرد. همه چیز از تمیزی برق می‌زد. خدا
 سر وقت آماده بود. من تنها روغن کاری اش می‌کردم و برنامه می‌دادم. اما
 نه طبع روان داشتم نه معانی بیان می‌داتسم. و نمی‌توانستم شعری
 بسرایم و داد دلم را از بار بی‌وفا بستم.
 گفتم: ای روبات سخنگو.
 گفت: جان دل.
 گفتم: تو سنگ صبور منی.
 گفت: چی هست؟

- فراموش کن. دزد دلم را به تو واگو می‌کنم و تو شعرم را بسرای.
 زن مرادست انداخته بود و نمی‌فهمیدم. همه کارهایی که تو برای من
 می‌کنی، برای او و خاتوادهاش می‌کردم. مرا می‌بوسید و می‌گفت: از این
 جا تا آسمان دوست دارم و برنامه می‌داد. برق شیطنت با تمسخر را در
 چشمهایش نمی‌دیدم. چرا که چشمهایم را روی هم گذاشته بودم و لب بر
 لبش داشتم و به صدایش و وادادنش دل خوش بودم. تو نمی‌دانی عرش
 چیست؟
 - چرا.

- تا عرش می‌رفتم. اگر می‌گفت بمیر همان آن می‌مردم. عرق
 می‌ریختم و دنبال پالتو پوست بره قره کُل که از من خواسته بود، این جا و
 آن جا پرسه می‌زدم. می‌پرسیدم: زن، پالتو پوست در این هوای ولرم برای
 چه می‌خواهی؟ لبهایش را غنچه می‌کرد و برای بوسه پیش می‌آورد. بعد
 می‌خندید: حالا پالتو پوست را می‌خری؟ با هم شنا می‌کردیم و من
 زیرآبی می‌رفتم و سینه‌هایش را در دست می‌گرفتم. از نرم‌ننان بود.
 به هر دو معنی اش.

می آمد کنار فواره‌ها با پای لخت می ایستاد و پاهایش خیس می شد.
 پیراهنم را درمی آوردم و پاهایش را با آن خشک می کردم و آن پاهای
 سفید کوچولو را می بوسیدم و او می خندید، به ریشم می خندید. دست
 به موهای شلالش می کشیدم. جیرقه می زد و در قلبم هزار شمع
 می فروخت. دلم را شکست...

متوجه اشکریزان روبوت شدم. گریه‌ها می گفت: آدرس بده، می کشم.
 گفتم: با شوهرش به مریم مهاجرت کرد.

و تازه متوجه شدم پالتویست را برای چه می خواسته - آخر مریم
 سردسیر است. لبخندی زدم چرا که این یکی هوش را برنیاورده بودم.

از پرنده‌های مهاجر پیرس

خواب می‌دهدم که مادرم دارد خواب مرا می‌بیند و خوردم هم در خوابش حضور دارم و نقش رویدادها را در خواب او خوردم اینها می‌کنم. راست است به هیچ منطقی جور نمی‌آید اما مگر همه چیز در زندگی را باید به ترازوی منطق سنجید؟ مادرم دستی را که فبچی دشنش بود و به سِر من نزدیک می‌شد می‌دهد. موهای چیده شده روی زمین ریخته بود. پرونده‌ام زیرفلم بود.

از پله‌ها که بالا می‌رفتم خانم ناظم نشر زد: با تو هستیم. روسری‌ات را بکش جلور. گفتم خانم در دبیرستان ما که مردی وجود ندارد، حتی فرانش زن است. پرده کلفتی هم جلور در آویزان است، در هم که بسته، خانم ناظم داد زد: دختره لجبارة بی‌همه کس، هرچه می‌گویم بکن. جواب دادم: بی‌همه کس نیستم. مادر دارم. برادر نازنینی دارم که از جبهه برگشته و طمانچه‌اش تو طافچه است. تهدید کرد: بلا می‌سرت بی‌اورم که...

معلم هندسه سر کلاس می‌گفت: دو خط موازی بهم نمی‌رسند مگر خدا بخواهد. گفتم خدا به اضافه بی‌نهایت است و دو خط موازی در بی‌نهایت دور بهم می‌رسند. خانم هندسه گفت: آفرین. افزودم: گرد بودن

کرة زمین هم کمک می‌کند.

فرمولش را نوشتیم: خدا مساویست با به‌افساقه بینهایت (+ ∞) و شیطان مساویست با منهای بینهایت (- ∞) خانم هندسه هم آمد پای نخته. آه کشید: «تنها یکی است که یگانگی بر او افتد و بدو نامزده شود. برسید: عدد چیست؟ جواب دادم: جمله‌هایی که از هک‌های جمع آمده با هم به دست می‌آیند. و افساله کردم که خدا همان یگانگی تنهاست. تنهاتر از هر چیز و هر کس. یکی از هم‌ساکرده‌ها شیطنت کرد: شیطان می‌تواند تنها مونس خدا باشد.

خانم هندسه جواب داد: مطلقاً. مگر آنکه به خاطر تر فرمول را اینطور تغییر دهیم: خدا مساویست با به‌افساله منهای بینهایت (∞ - ∞) و آنوقت به‌باد ناصر خسرو بخواتیم: اگر ریگی به کنش خود نداری؟ چرا بایست شیطان آفریدن؟ طولی نکشد که زنگ را زدند. چرا خانم ناظم زنگ را زودتر از وقت پایانی کلاس به صدا درآورده بود؟ او که می‌دانست ما به هر جهت سر جاها بمان می‌نشیم و به خانم هندسه گوش و دل می‌دهیم.

نمی‌دانم مادرم ذهن مرا که مثل فرلره می‌چرخید در خوابهایش مرور می‌کرد یا نه؟ خودم می‌دانسم چرا به آن حد به‌باد خدا و شیطان افتاده بودم. اما مادرم که با من سر کلاس خانم هندسه نبود. فکر می‌کردم خدا پیش از خلقت به چه فکر می‌کرده است؟ از خودم می‌پرسیدم: آیا شیطان می‌تواند تنها مونس خدا باشد؟ پس ملائک را برای چه آفریده است؟ ملائک که در میخانه را زدند. خودم صدای در را شنیدم. خودم دادم که دو خط موازی در بینهایت دور بهم رسیدند. منی که در باغ زندگی‌ام جز گل کاغذی نورلید. آیا رولید و من متوجه نشدم؟ درختهای مغرور، آسفالت بی‌اعتنا. سبزه‌های سبزه‌سبز و تریچه‌های نغلی فرمز در دکان دوبروی خانه‌مان، گل‌های کاغذی با خرزهره - آنها گل خرزهره برای زهره

ترک کردن خاتم ناظم برد؟ آیا جسد من روی آسفالت خهبان، ملانه‌های سفید روی پشت‌بام همسایه‌ها، صدای آژیر، پرنده‌های مهاجر در آسمان، همه اینها منتظر برده‌اند تا در خراب مادرم ظاهر شوند؟

روی پشت‌بام پرنده‌ها را می‌دیدم که به دنبال پرندهٔ رانما مهاجرت می‌کردند. پرندهٔ رانما افتاد. شاید نیر خورد یا شاید از خستگی یا از هردو. صدای لیر را شنیدم. گُلت برادرم را پشت گردنم گذاشته بودم. آنقدر محکم طهانچه را در دست گرفته بودم که بعد از لیراندازی، برادرم هرچه کوشید نتوانست آنرا از دستم دریاورد. برادرم گریان گفت: چرا خواهر نازنینم را آزار می‌دهم؟ ندانم دردناک است چه یا گُلت باشد چه بی‌گُلت.

پرنده‌های مهاجر جیرجیر کردند. به زبگزاگ و گاه به‌طور دایره به‌هم برآمدند. انگار کنکاش می‌کردند تا یکی را به سرپرستی برگزینند. من از روی جسد یا شدم و به پرواز درآمدم تا به آنها رسیدم. آنها مرا انتخاب کردند. یک وردست هم برایم برگزیدند و آرایش پرواز را به صورت مثلث از سر گرفتند. به کجا می‌بریدیم؟ شاید رو به پهنای پرواز می‌کردیم یا رو به ناکجاآباد. اما پادم است اول از روی سبزیهای دکان سبزی‌فروشی گذشتیم. سبزی‌فروش پشنگ آب به سبزیها و ترچه نقلها می‌زد.

صف بنه بودیم که بعد از ناپس برویم سر کلاسهامان. خانم ناظم دست مرا کشید و از صف خارج کرد و من و خانم ناظم جلو دهگزان ایستاده بودیم. خانم ناظم روسری‌ام را برداشت. با فیچی اول وسط سرم را چید. با خشم - بی‌رویه. لایه سرم شده بود شبه قارهٔ آفریقا یا شاید شبه کشور خودمان. قسمتهای کوبری، موهای چیده شده بود. به‌بچه‌ها فرمان دلت این دخترهٔ لجباز را مو کنید. صدا از لب احدی بیرون نیامد. من بین چند ناز همشاگردیهایم را می‌شنیدم.

خاتم ناظم گفت: خبر مرگت روسری ات را سر کن. نکردم خودش روسری ام را سرم کرد. و آنقدر گره زهر جانه را محکم بست که نزدیک بود خفه بشوم. مرا به دفتر برد. خانم مدیر داشت بجهتاش را شیر می داد. سر بلند نکرد. به لاله گوش بچه خیره مانده بود. لاله گوش بچه شبیه یک گلبرگ بهاره بود که نازه باز شده باشد.

خاتم ناظم پرونده ام را از رئیس دفتر خواست. رئیس دفتر پرسید: مگر دسته گلی به آب داده؟ خاتم ناظم جواب داد: نمی دانم با همه شان چه کنم؟ خاتم مدیر که دبیرستان را کرده خانه دوم خودش. حتی سر و صورتش را در مدرسه می شوهد. صحبتاش را در مدرسه می خورد. لراث هم که خریدش را می کند.

رئیس دفتر در جستجوی پرونده من بود. پرسید: آخر نگفتند این دختر چه گناهی کرده؟

— نافرمانی. کتر هم می گوید. معلم هندسه هم امر به معروف و نهی از منکر نمی کند. خودم به گوش خودم شنیدم. معلم هندسه خواند: تو کفش خدا ریگ است، و این دختره گفت: شیطان دوست خداست. گزارش دادام. خاتم دهنی هم همینطور. حساب او را هم می رسم.

رئیس دفتر گفت: ولی این دختر سال آخر دبیرستان است. از لیزهوشی و ممتاز بودن من و از امتحان نهایی هم حرفهایی زد و خاتم ناظم قسم خورد که خدمت او هم می رسد.

خاتم ناظم پرونده ام را گذاشت زهر بنظم و گفت: تو اخراجی. برای هجرت شغالهای دیگرو. فردا پدر و مادرت بیایند مدرسه پیش من. — من که به شما گفته بودم پدر ندارم.

بعد پرسیدم: پس شما پشت در کلاسها جاسوسی می کنید و نازه عوضی می شنوید و لابد عوضی هم گزارش می دهید، من هرگز نگفتم

دوست خدا شیطان است. نه معلم هندسه و نه خاتم دینی هم هرگز کفر نگفتند.

داد زد: خفتان بگیر. یک خط کش از روی میز دفتر برداشت و به سر و صورت و شانه‌هایم زد. نوک کفتم را به استخوان ساقش کوفتم. روی یک صندلی از حال رفت. رلبس دفتر یک لیوان آب داد دستش و آهسته به من گفت: برو جانم. عقده چند هزار ساله دارد.

من کفر نگفته بودم. تنها نمی‌دانستم روزه روز سوم اعتکاف واجب است. حتی نمی‌دانستم می‌شود معتکف شد. اگر می‌دانستم در همان باغ گل کاغذی ذهنم معتکف می‌شدم و می‌گذاشتم به جای شیطان، ملال محدم من باشد. به خانم دینی هم همین را گفتم. خاتم دینی خندید و گفت: بچه تو اینهمه حرفهای گنده را از کی یاد گرفته‌ای؟

پرنده‌های مهاجر را رها کردم. گفتم: به خط مستقیم بروید. بزودی به‌شما می‌رسم. پرنده‌ها گفتند: بی‌نو هرگز پرواز نخواهیم کرد. گفتم: با وردستم بروید. گفتند کنار چینه می‌آسایم و آب می‌خوریم. این هم یک نوع آب حیات است. وردستم گفت: تو هم نشئه این نوع آب حیات هستی. از همه‌شان پرسیدم می‌توانید چهل سال صبر کنید؟ جواب دادند: می‌توانیم یک هزاره صبر کنیم تا نو بیایم. گفتم: صبر کوچک خدا چهل سال است.

پنج‌جریه کلاس باز بود. رفتن تو. همشاگردی‌هایم به سقف نگاه کردند. خانم دینی هم حرفش را برید و به جلوش خیره شد. گمان نکنم مرا دیده بودند. نه ندیده بودند. در جای خالی من یک گلدان گل کاغذی گذاشته بودند. روی سر همشاگردی‌هایم می‌نشستم و می‌گفتم: شما ملکه بلقیس هستید و همدرد می‌آید و می‌بزدلان پیش سلیمان. صدایم را هم نشنیدند اما هم خانم دینی و هم بارانم انگار به ندایش گوش می‌دادند که

نمی‌دانستند از کجاست و چه می‌گویند؟ ناگهان خانم ناظم در را باز کرد و تو آمد. بچه‌ها او را هو کردند. گفت: چرا همه تفصیرها را گردن من می‌اندازید؟ خانم دهنش گفت: تو نمی‌توانی حوضی را که خالی کرده‌ای پر کنی. اما اگر می‌خواهی خاک بر سر کنی خاک تل بلندی را بر سر کن با دست کم کنار تل بلندی بایست، نه در خرابه‌ها... کتابچه و کفش را برداشت و از کلاس که بیرون می‌رفت، گفت: بچه‌ها خدا حافظ. این دیرستان دیگر جای من نیست.

و حالا در انتظار آب روی پشت‌بام سرناودان نشسته بودم. ملافه‌های سفید همابه‌ها در باد نکان می‌خورد. آسمان چنان صاف بود که انگار لورنه‌ها لبیده بودندش. یا شاید به‌پاکی آدمهای حمام رفته یا شاید غل داده شده می‌مانت و خورشید چنان بزرگ شده بود که پهنای آسمان را برق انداخته بود. نسیم خنکی بالهای مرا نوازش می‌داد. پرنده‌وردستم به طرفم آمد و نوکش را که هر از گلاب بود به‌نوک من چسباند. بوی گلاب می‌آمد.

با پرنده‌های مهاجره پروازمان را پی گرفتیم. نور روی بالهایمان بود. زمین زیر پایمان روشن بود. انگاره زمین جنسی چیزی گرفته بود. مزرعه‌ها سرسبز بود. به‌سرسبزی سبزه‌های دکان سبزی فروشی روبروی خانه‌مان. گل‌های کاغذی سر برافراشته بودند و گل‌های درختان سرخشان مرا به‌پاد نرسیده نقلی می‌انداخت. اما نمی‌دانم چرا هوس هلو با انجیر داشتم. می‌شد روی دوخت انجیری نشت و به‌انجیرها نوک زد. اما متفکر هیچ کدام ماکج نبود. صدای مادرم را می‌شنیدم که می‌گفت هیچکس انجیر خیرات نمی‌کند. سرنب ستاره‌ها درآمدند. ستاره خودم را شناختم سوخت و افتاد و ما بر فراز گورستانی پرواز می‌کردیم. مادرم در خواب پریشانی از برادرم می‌پرسید: دلت چه می‌خواهد؟ حاضر

جانم را بدهم تا هرچه دلخواهت است براهت فراهم کنم. برادرم می‌گفت: تنها خواهرم را می‌خواهم. مادرم گلاب ریخت روی سنگ فیر. اشکهای مادر و برادرم با گلاب درآمیخت. صدای شیونشان را می‌شنیدم و فریاد می‌زدم: نروید. تنهام نگذارید. اما می‌دانستم که برای فریادهایم جوابی نیست و ما مرغان مهاجر همچنان روبه‌پنهایت پرواز می‌کردیم و نور ماه از بالهایمان نفوذ می‌کرد و به پره‌های سینه‌هایمان می‌رسید.

متبرک باد خلیفه بودن انسان بر زمین، متبرک باد

گوشیدم به خلیفه گری خود شاد شوم ، اما شادی به افسانه می مانست
هر چند همه اسباب آن بر ارم فراهم بود. راه دور بود و ما همچنان
می رفتیم. از گردنه که فرود آمدیم نظر اندازمان از میناتورهای ایرانی هم
زیباتر بود. پیاده شدیم. در سرزمین وسیع سرسیزی، مردها با شلوار
کردی سوار بر اسب به دنبال چند آهر می تاختند و زنها با لباسهای
رنگارنگ با دستمالهای حریر می رفعبندند. رانده گفتم: اینجا دکان داوود
است. گئل داوود هم به آن می گویند. زنی که همراه بود و پیر رازم هم بود
گفتم: به گمانم به اعتقاد مردم اینجا حضرت داوود نظاهر یکی از قدیسان
در زندگی فعلی است. شاید نجم شیح شهاب الدین... پیر رازم از دل من
خبر داشت گفتم: نذر حضرت داوود کن اما نه با دست و دل بازی. فقیری
از فقیران جهان باش و من ده تومان به نیت دست پایی به دلی خوش نذر
حضرت داوود کردم اما دلم گراهی می داد که فقر سترون کننده است.

از پیر رازم پرسیدم آیا اینهمه رنگ و رنگارنگی که بازتابش آسمان را روشن کرده است حالت ببط را می‌انگیزد گفت: به حالت قبض هم می‌رسیم. نمی‌دانم پیر رازم چه دهد که از جا کنده شد. خودش را به مردها و اسبها رسانید و التماس کرد: آهرها را نکشید... با آن چشمهای آهری... مردها با اسبهاشان به سمت زن برگشتند و حیران به او نگاه کردند و گفتند: بانی چارو. زن گردن یکی از اسبها را در پخل گرفت و بوسید و گریست و این زن همان زنی بود که یک روز لروپ دلنگی به او تلفن کرده بودم. گفت: سلام و نامم را بر زبان آورد. گفتم: من که هنوز حرفی نزده‌ام. از کجا دانستی منم؟ گفت: از غروب و اذان حالتی بر من رفت و داشتم به نو ده‌ها می‌کردم و من گفتم: ای پیر رازم من.

آن روز نمی‌دانستم که بعدها وقتی مرد سباهش بر من ظاهر خواهد شد، به صورت پیر رازم استحال یافته‌ام.

دست چپ به جاده فرعی که پیچیده‌م کوره راه خاکی پر از سنگلاخ بود و ماشین دوبار پنجر شد. راننده عرق می‌ریخت و ما می‌پرسیدیم آیا سرشب به موفع می‌رسیم؟ - راننده گفت: قسمت آباد است دیگرم و نمی‌دانم چرا پیر رازم خواند: فال الک بریکم... و گفت که اسرار بعد از نزول این آیه در میان آمد و هرکس که به اسرار دست یافت آنرا به خلیفه خود سپرد. گفتم و جورابه‌ها را درآوردم و در آن برهوت به آسمان نگاه کردم. خورشید جز رنگ آبی هیچ رنگی را باز نمی‌تافت. پیر رازم گفت: آسمان رنگ چشمهای تست و دریا گاهی به رنگ سبز چشمهای نو درمی‌آید وقتی پوشش سبز بر تن می‌کنی.

مناجات دست‌آویزی بود تا خود را از شر کلمه‌ها برهاتم. از رنگ و قبض و افسردگی خلاق و اسرار و... گفتم انبوه کلمات به کمک زمان در کار تلفین من بودند.

— سوگند به خودت ای خدا که کفرم از خود و ایمانم از توست. مرا به خاک پای گناهکاری که عفو شده، است ببخش. من لایز آزمایش تو نیستم.

سرسب به جم‌خانه رسیدیم. ما پنج نفر زن بردیم و در نالار جناحی بر خاک نشستیم. خانونه رمزهار با موهای نقره‌ای که بافته بودند و از دو طرف روی شانه‌هایشان آویزان بود، راست قامت و با پیراهن سرتاسری سفید و سریند سفید و عصای سفید وارد شدند. ما پائیدیم و سلام گفتیم. نمی‌دانستم خانونه رمزهار از دو چشم ناپیچاند اما حالا که می‌دیدمشان، کلمه‌های حورالعین و پیر و دلپل راه و مراد، ذهنم را می‌انباشت. آیا بود‌پسانوا بودند؟ بردای موهود که به صورت زن هم ظاهر می‌شود؟ آیا ایلف قدی بودند که بابا ظاهر هرپان گفته است در هر هزاره ظهور می‌کند؟

خانونه رمزهار روی لشکجهای در صفهای بالانر از نالار اصلی جم‌خانه، چهار زانو نشستند. خادمان جم‌خانه هم با پوشش سفید آمدند و نامه‌های ما را خطاب به خانونه گرفتند و من به دلم الفناد که لدهه لازم است اما منتظر ماندم تا بشنوم فرمان چیست؟ بعد مریدان کرد از زن و مرد با زانوها به روی خاک پیش آمدند. پیش آمدند و روسروی خانونه دوزانو نشستند. خادمان جم‌خانه نامه‌های آنها را هم گرفتند و به کردی با آنها گفت و شنود کردند و کردها می‌گفتند: بانج چار. و صدای پیر رازم در گوشم بود که می‌گفت یعنی به روی چشم. بانج چار، بانج چار.

سید با تنبوش آمد. یکی از خادمها کتابی به سید داد و باز صدای پیر رازم را می‌شنیدم که: این کتاب شاهنامه حقیقت است و به زبان کردی است و سید کلام خوان است. من تنها به صدای سید دلخوش بودم و لامعنای کلام را نمی‌دانستم. اما صدای سرودی ربانی بود.

ذکر شروع شد. ذکر کردی، تعدادی از کردها را به گریه انداخت و یک زن غش کرد. ذکر فارسی ما را به گریه انداخت اما هیچکدام غش نکردیم. رنگ چهره پیر رازم پریده‌تر و پریده‌تر می‌شد و ذکر سید را از نیمه‌های آن همراهی کرد. انگار به من هم گفت: آوازی بخوان. و متوجه شدم که با همگان هم آواز شده‌ام. مگر نه آنکه بعدها به صورت او استحال می‌یافتیم.

- اول بار - آخر بار.

- دَم دَم دَم علی علی مدم دم علی علی.

- ای عاشقان، ای عارفان، ملای رومی می‌رسد.

ملای رومی به چه صورتی آمده بود با می‌آمد؟ و چرا من اینهمه سال خافل از دل خوبشتم بودم؟ چرا زودتر به این جبل‌المنین دست نه‌زیده بودم؟ آیا من مثل یک رؤیا از یک کتاب نوشته نشده بیرون نیامده بودم؟ یکی از خادمها شروع کرد به خواندن نامه‌های مریدان کرد و دلیل راه به کردی جواب می‌فرمودند و مخاطبشان می‌گفت: هانی چار. هانی چار. و از نالار، شادمان و با زاتوان و با دامن‌کشان عجب‌گرد می‌کرد. و من شبه آن طوطی در بند، در مثنوی مولانا بودم که پوشش تن را رها کرد تا روحش به پرواز دربیاید. کی روح من از زندان تن رهایی می‌یافت؟ کی از «التهابم از حد افزونه می‌رسم؟ پیر رازم راهنمایی کرده بود که با واسطه خاتونه رمن‌بار به خدا منرسل شوم. گفته بود: آخر تو به کنشی شکستگان می‌مائی.

خادم نامه پیر رازم را می‌خواند که: من برای خودم چیزی نمی‌خواهم. آنچه می‌خواهم برای آهو چشم است. به‌انشاره خاتونه، خادم نامه مرا خواند:

- دلم از زندگی گرفته است. از پیری و بیماری و زشتی هراسانم. یک

بار به فکر خودسوزی...

حتی به‌نامۀ خودم گوش نمی‌دادم. بله. به فکر خودسوزی هم افتاده بودم اما منصرف شدم. چرا که خاک‌کسرم را که نمی‌شد دفن کرد. کسانم ناگزیر یک عروسک پنه‌ای به اندازم می‌ساختند و آنرا به جای من تسلیم خاک می‌کردند. چشمهای عروسک را سبز رنگ می‌زدند یا آبی؟ یا همه صورت را چشم می‌کشیدند؟ می‌دانستم کسانم و پیر رازم وقتی گواهی فونم به دستشان می‌رسد و وقتی شناسنامه‌ام باطل می‌شود، گریه خواهند کرد.

می‌دانستم برای مرده‌های بی‌وارث خبرات خواهند کرد و برای بتیمها پریشی و خوراکی خواهند برد و می‌دانستم پیر رازم خواهد خواند: خُتک آن قماربازی که بی‌اخت هرچه بودش - بنماند هیچش اما هوس قمار دیگر. آیا آنها نمی‌دانستند که برای خود من مشکل‌ترین مسئله خود زندگی بوده است؟

صدای خانونه را می‌شنیدم. آوایی بر رزمز و رازه آوایی از دل احصار و قرون گذشته: دنیا وظیفه است نه درد. فدیّه را به‌خواست خودت وامی‌گذارم اما می‌توانی خروسی ذبح کنی. انسان کامل حلت غایی خلقت است. از لحاظ زمانی آخرین خلقت است اما به‌منزله یک تصویر، پیش از خلقت هم وجود داشته است. انسان کامل در خویش به‌غضای مطلق می‌رسد. در خدا می‌زند و خدا در او می‌زند. زمان و زمینی که باید به‌پیرم مشخص است و خودکشی گناه است.

هر روز خود را در آینه می‌دیدم و دنبال چروکها می‌گشتم. اوایل نور رامهراندی بود و بر کل صورتم منعکس می‌شد اما هر روزی پس از روز دیگر آینه شفافتر و شفافتر می‌شد و خطوط صورتم محو‌تر و محو‌تر. انگار نقطه کانونی آینه بر روجم مبران می‌شد و تنها خطوط درهم و برهم و هاله‌ای گرد موهای ناپیدا هم را باز می‌تابید. گوشه‌ها هم اما در جای خود

با گوشه‌هایم در انتظار نمانم. بودند؟ آری. از پیامی بودند که
زمان برگ مرا مشخص می‌کرد؟

مرد سیاه‌پوشی با نقاب در برابرم ظاهر می‌شد. پدرم از توی نقاب
عکس بر دیوار درمی‌آمد و از مرد می‌پرسید: آمده‌ای جانم را بگیری؟
صدای مرد سیاه‌پوش هم‌گفتی از عالمی دیگر - از عالم ماوراء می‌آمد.
می‌شنیدم که می‌گفت خودم هم تعجب می‌کنم که چرا اینجایم؟ پدرم
می‌گفت: نه سببی در دست داری که او را بفریبی و با خود ببری و نه برگی
از درخت زندگی فرو افتاده است که بمی‌رانی‌اش. خود من هم ساکن دیار
نیستی‌ام. دلم می‌خواست در آغوش پدرم جا بگیرم و آوازی برای همه
اهل عالم بخوانم و بخوابم اما پدرم به نقاب عکس خود برمی‌گشت.

بار آخر مرد سیاه‌پوش نقاب نداشت و تمام صورتش چشم بود. پدرم
از نقاب عکس در آمد و پرسید: زمین و زمان مشخص اینجا است؟ مرد
سیاه‌پوش گفت: نه. کنار گور یک حق جوست. جایی پر دار و درخت، و از
حرم ضامن آهو به آنجا می‌رسد.

پدرم مرا در آغوش گرفت و برایم روایت ضامن آهو را گفت و من در
هوس این قمار بودم که در هزاره دیگر به صورت یکی از ساکنان حرم ستر
و عفاف ملکوت، خاتونه رمزار به این دنیا بازگردم. خوابم برد. خوابی
عمیق عمیق.